

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ



سفر به اقلیم آفتاب

مجموعه نمایشنامه های رضوی

نویسنده: رضا صابری

ناظر محتوایی: حسین فدایی حسین

طراح جلد: مرجان جلالی

صفحه آرایشی: فهیمه ناجی

نوبت چاپ: اول - تابستان ۱۳۹۹

شمارگان: ۱۰۰۰ جلد - رقعی

شابک: ۹۷۸-۶۰-۷۷۴۰-۴۹-۱

کلیه حقوق مادی و معنوی برای ناشر محفوظ است.

مشهد مقدس: بلوار شهید کامیاب - کامیاب ۳۴ پلاک ۳ ساختمان امام رضا (علیه السلام)

تلفن: ۰۵۱-۳۲۲۸۳۰۴۴-۴۹

آدرس الکترونیک: info@shamstoos.ir

سفر به اقلیم آفتاب

رضاصابری

{نمایشنامه}

سخن ناشر

تاریخ فرهنگ و هنر این سرزمین گواه آن است که ایرانیان بیش از هر ارزش ملی به شکل اعجاز گونه ای حول محور اعتقادات دینی متحد گشته اند و همین عامل بستر بسیاری از جریان ها و حرکت های مهم سیاسی و اجتماعی شده است.

در این میان یکی از پر بسامد ترین موضوعات مذهبی در ایران مقوله زیارت است که در رأس آن زیارت امام رضا(ع) پس از هجرت آن حضرت به سرزمین خراسان و شهادت ایشان قرار دارد، و همین امر دست مایه آثار بی بدیلی از توصیف ابراز ارادت ایرانیان به این ساحت مقدس گشته و ادیبان و هنرمندان زیادی در طول تاریخ هنر خویش را در این زمینه به رخ عالمیان کشیده اند.

نمایشنامه نویسی یکی از گونه های ادبی است که عمر زیادی در ایران ندارد و هنوز نمیتوان برای این فن خصوصیت و ویژگی منحصر به فردی در نوع ایرانی آن همچون شعر و داستان قائل شد چراکه اساسا پیشینه ای در ادبیات کلاسیک ایرانی نداشته و آنچه امروز با عنوان نمایشنامه در ادبیات معاصر مطرح است با سنت آیین های نمایش همچون تعزیه خوانی، پرده خوانی و نقالی و روحوضی فاصله دارد.

به همین نسبت جریان نمایشنامه نویسی در حوزه فرهنگ رضوی و به خصوص مقوله زیارت بسیار کم رنگ و کم اثر بوده است و تنها اندک آثاری به صورت پراکنده در سال های اخیر منتشر گردیده است. ازین رو بنیاد بین المللی فرهنگی هنری امام رضا (علیه السلام) به عنوان متولی نشر فرهنگ رضوی در داخل ایران

و در سطح بین الملل وظیفه دارد تا افق های نو و بدیعی از طبع آفرینی در این مسیر را گشوده و به مخاطبان و علاقه مندان به ساحت مقدس حضرتش عرضه نماید.

مجموعه نمایشنامه های رضوی در ۸ جلد محصول همکاری بنیاد بین المللی فرهنگی هنری امام رضا(علیه السلام) با هشت تن از نمایشنامه نویسان مطرح این مرز و بوم می باشد که جلوه های بدیعی از ارادت ایرانیان به ساحت مقدس حضرت علی بن موسی الرضا(علیه السلام) را به رشته تحریر درآورده و امید آنکه این حرکت شروع جریان پویایی در خلق آثار برجسته ادبی در این حوزه شود و استمرار این ژانر از نمایشنامه نویسی به نام اهل بیت (علیهم السلام) را شاهد باشیم و نتیجه آن را در کارهای نمایشی ارزشمند معنوی و دینی به نظاره بنشینیم.

ان شاء الله.

هجوم موج شوریده و مشتاق امام رضا(ع)

نبود امکانات پذیرایی! سنت مردم میهمان نواز مشهد به ویژه در لایه های تحتانی، فارغ از جنبه های مالی، بیشتر از منظر معنویت و دلدادگی منازل خود را در اختیار زوار قرار می دهند، به همین خاطر روابط زوار و مجاور مکررا در این سالیان بسیار، موجب پیوند هایی از این نوع شده. لذا موضوع نمایش بر آمده از همین روابط انسانی دو جانبه است.

اشخاص نمایش:

غلامرضا فرخ السیر

پروانه (همسر فرخ السیر)

فرزانه (دختر فرخ السیر)

فرهاد (دوست پسر فرزانه)

مرتضی انصاری (پدر پروانه)

شمسی خانم (صاحب میهمان پذیر)

رضا (پسر شمسی خانم)

سیما (دختر شمسی خانم)

مسعود (همسر سیما)

صحنه‌ی ۱

صحنه : خالی است. در نمایش ابزار و اشیاء متحرکند، و لزوماً به واسطه‌ی احتیاج مکان و زمان و بعضاً آرایه بندی پاره ای صحنه ها به کار می آیند. مقابل پرده ی پراداکشن برای نمایش. نور در فضا ریخته می شود. «پروانه ی فرخ‌السیر» تخت بیاری حامل همسرش «غلامرضا فرخ‌السیر» را به درون و به سختی هل می دهد. تخت را در مرکز طلایی صحنه جا به جا می کند.

فرّخ:

به پروانه) چرا خودتو اذیت می کنی؟! میذاشتی

فرزانه میومد دوتایی کمک هم می کردین.

پیداست پروانه تخت را از دورترین نقطه ی ساختمان به این جا

منتقل کرده. لذا لحظه ای از فرط خستگی به تخت تکیه می دهد.)

فرّخ:

به خدا من تا این اندازه، راضی به زحمت تو نیستم.

(مکث) تو داری خودتو محض خاطر من مریض می

کنی!!! (مکث) فردا روز دو تایی مون بیفتیم یه گوشه

ای، کی می خواد جمع و جور مون کنه!!!

تموم شد. (مکث) وای اون اطلاق کوفتی چقدر تنگ

پروانه:

و تاریک بود. آدم سالمو مریض می کرد. خب این اطلاق

چند امتیاز داره. اول اینکه در قلب باغ و در محاصره ی

درختان سپیداره. (مکث) روبرو ردیف منظم درختان

صنوبر. وقتی باد میاد، برگاش نظیر گوشواره زنان،

آویخته در حلقه ی گوش ها می رقصه. روزها پر از انوار

دل انگیز خورشید و شبهای مهتابی تا دلت بخواد اطلاقو

نورفشانی می کنه. (مکث). اما امتیاز سوم این اطلاق در

اینه که مناره های بر کشیده مسجد خراسونیا در تیررس

نگاهتونه!! (مکث) برم براتون پنجره ها رو باز کنم. (صدای

زوزه ی باد- پروانه بر می گردد) هوا مطبوع تر می شه.

خصوصاً غروباً وقتی پرنده ها میان روی درختان صنوبر

جیک و جیک می کنن. (مکث) اگه ناله های باد اذیتتون

می کنه، تختو کمی جا به جا کنم؟!

فرخ: نه، عزیزم خوبه. (مکث) وای من گاهی از ذوق و سلیقه،

هوش و ذکاوت تو شگفت زده میشم!!!

من؟! هوش و ذکاوت!! چطو مگه؟!

پروانه:

پنجره ی مقابل و دقت کن. در وقت ساخت و ساز

فرخ:

طوری جانمایی شده که مناره ها و گنبد مسجد

خراسونیا پشت به افق در یک قاب وزین دیده میشه!!!

آفرین، عمداً این کارو کردم که تو هیچ گاه از مسجدی

پروانه:

که تو تهرون خشت اولشو بنا گذاشتی هر وقت تو این

اطلاق میای، مدام تو تیررس نگاهت باشه.

(توأم با درد) من تا تو رو دارم هیچ غمی ندارم

فرخ:

تا تو هستی، من دنیا رو دارم.

پروانه:

ای داد و بی داد یه شوهر زوار در رفته که رو لبه ی

فرخ:

تیز تیغ زندگی نامتعادل ایستاده؟!

(فریاد) هیس. دیگه هیچ وقت این ادبیات مزخرفو از

پروانه:

زبون تو که برام مطهر عشق و ایمانی نشنوم. (مکث)

میدونی که من از یأس و نومیدی متنفرم!!!

من بیش از اون که نگران خودم باشم، نگران توام پروانه

فرخ:

چرا نگران؟! ما در زندگی هر کدوم مون وظایفی داریم

پروانه:

که شرعاً و عرفاً باید به وظایفمون عمل کنیم. در این

شرایط وظیفه ی من پرستاری از شماس. (مکث) ما

همه در معرض خطر هر نوع بیماری هستیم. امروز

شما مریضید، فردا من به هر دلیلی بیمار می شم.

(مکث) همچنان که انسانها بیمار می شن، طبیعت هم بیمار می شه. یه هفته اس قرار دارم زنگ بزnm به محمود آقا، یه روز آرّه شو بیاره، یه دستی به سرشاخه ی درختا بزنه، باغ داره زرد و نزار می شه!!! یه ساله باغو ول کردیم به امون خدا. درختا از بی آبی، رمقشون گرفته شده!! (مکث) انشالله بریم سفر برگردیم، شمام عمل جراحی تون با موفقیت انجام بشه. خونه ی شهرو ول می کنیم میایم همین جا یه سالی می مونیم. شما هم فرصت پیدا می کنید، هم یه قدری به خودتون برسید، هم یه دستی به سر و شکل باغ ببرید. موافقید؟!

فرّخ: چرا که نه؟!

پروانه: (شادمان) دیروز تا حالا چشم کف پاتون رنگ و روتون برگشته. لپاتون خدا رو شکر گل انداخته!! (رفته با آینه بر میگردد و جلوی چهره ی فرّخ می گیرد) ببینید.

فرّخ: (درد آلود) دیروز حال خوشی نداشتم.

پروانه: خب البته هوای تهرون برای بیماری شما سمّه!! این جام هواش پاکیزه است، آدمو به وجد میاره.

فرّخ: شما تا کی می خواین وقت و بی وقتتونو در کنار من بگذرونید؟!

پروانه: منظور؟!

فرّخ: دفترتونو رها کردید. خب شما نباشید چطو چرخاش

بدون شما می چرخه؟!!

پروانه:

فدای سرتون نچرخید، تو این وضعیت حساس،
شوهرمو رها کنم، برم به دفتر دستکم برسم که
چرخاش بچرخه؟! (مکث) خب دفتر من در این همه
سال که چرخاش به قول شما چرخیده، چه گلی به
سر من و دوستانم زده؟! (مکث) کار زیاده، کارفرمام الا
ماشالله، پولم هست، اما سلامتی کمیابه.

فرّخ:

فرزانه این وسط چه گناهی کرده؟!!

پروانه:

شما نگران فرزانه نباشید. بچه های این دوره زمونه
بلدن چه شکلی زندگی شونو از پیش ببرند.

فرّخ:

تکلیفش با این پسره فرهاد چی میشه؟! (مکث) من
چشم آب نمی خوره، پسره از اون قالتاقاس!! مبادا رو
ذهن این دختر تأثیر منفی بذاره!! بشین باهاشون
صحبت کن. یارو قصدش ازدواجه، یا می خواد دختر
مارو علاّف خودش کنه!! من ناراحت ارتباط این دو
نفرم!! پسره از اون بچه سوسولاس، لباس پوشیدنش،
آرایش کردنش، حرف زدنش، فرزانه باید مراعات حال
منو می کرد.

پروانه:

قبل از سفرمون، راه پای این پسره رو تو زندگی فرزانه
قطع می کنم. شما دلواپس نباشید، حریف این بچه
پررو منم آقا.

فرّخ:

من از دخترمون گله مندم. فرزانه می دونست

که من با قشر مذهبی جامعه در ارتباطم. می دونست که پدرش با افراد هیأتی حشر و نشر داره. چطو چشم بسته دست رو یه بنجلی گذاشته که هیچ تناسبی با زندگی ما نداره!!

پروانه:

شما می خواین نسل خودتونو با نسل نامهربون امروز در یک کفه بسنجین؟! (مکث) من هنوز بعد از ظهر جمعه ی پارک لاله رو، در یک هوای بارونی غمزده از خاطر نبردم. ما هم جوون بودیم، اینام جوون!! (مکث) اون روز یهو نگاهم به تو دوخته شد!! یه جوون بیست و پنج ساله ی خراسونی (مکث) بیست و پنج سال مٹ برق و باد گذشت. (بلا اراده تخت را در عرض و پهنای صحنه می گرداند).

فرخ:

وقتی مادرم عمرشو داد به شما، من پونزده سالم بود. یه نوجوون پونزده ساله ی مشهدی!! بعد از اونیکه مادرم مرد، تصمیم گرفتم راه بیوقتم سرنوشتمو پیدا کنم. احساس کردم سرنوشتمو باید در تهرون به دنبالش بگردم!! همین طورم شد. یه روز دلمو زدم به دریا، پاشنه ی کفشامو ور کشیدم، یه بلیط ارزون قیمت خریدم. پریدم اتوبوس میهن تور یه راست به سمت سرنوشت. درسته خام و کم تجربه و تهرون ندیده بودم، اما انرژی فوق تصوری داشتم!! مادرم یادم داده بود، هیچ وقت برنگردی پشت سرتو ببینی،

مستقیم خیره شو به رو برو!! تهران با غربتش شاخ تو
 شاخ شدم!! با سختی ها و رنج های غربت ساختم، به
 هر کاری تن دادم. مراقب بودم گرسنگی منو غافلگیر
 نکنه که مجبور شم برگردم پشت سرمو ببینم و از
 رو بروم غافل شم!! اون روز خاطره خوش همه ی
 روزگاران منه، اون روز وقتی چشم در چشم شما
 درخشید، برق عشق مٹ یه فاز سنگین برق منو از
 درون بی نهایتم لرزوند. (مکث) چه حالی داشتم یه
 جوان ساده دل انترژیک با یه نگاه طلایی؟!!

پرسیدم چرا نگاه طلایی؟!!

خب، من نگاهم از رنگ طلایی گنبد آقا رنگ طلا
 گرفت. من به نگاه طلا مشهور بودم. (مکث) و این
 گونه شد که من مرد میدان زندگی شما شدم.

پروانه:

فَرخ:

(موسیقی)

پروانه:

(حسرتزده) می دونید شش ماهه شمارو من روی
 زمین ندیدم؟! انگاری به تخت قفل و زنجیر شدید؟!
 (مکث) وای که شما چه دل و گرده ای دارید فَرخ
 جانم. من جای شما باشم یه لحظه چشامو می بندم،
 یه یاعلی می گم و یه همّت مردونه از تخت میام
 پائین و عرض و پهنای اطاقو با شهامت قدم می زنم.
 (مکث) وای که گور بابای مریضی کرده، آدم اینقدر که
 بناس خودشو اسیر و ابیر یه بیماری مزخرف. هرچقدر

ترسناک باشه، شش ماه خودشو قفل و زنجیر تخت
کنه!! که چی بشه؟! دیگه فکر شو نمی کردم آدمیزاد از
یه مشت گلبول ز پرتی بترسه که نتونیم جم بخوریم!!
اونم شما که مرد میدون سختی ها هستید!! (مکث)
یه وقتایی خیال می کنم نکنه... شما از مرگ می
ترسید؟!

فرّخ: مرگ از من می ترسه پروانه جانم. (به پروانه) شما
تختو سفت بچسبید.

(پروانه تخت را با دست مهار می کند. فرّخ آرام و با احتیاط لوله
ها را از بینی باز و جدا کرده. اما سرم و پایه سرم را از خود جدا
نمی کند. فرّخ اکنون با تمام قامت روی زمین ایستاده. سخت می
ترسد و اما کم کم با برداشتن قدمهای بعدی عادتاً در اطاق قدم
می زند. پروانه هیجان زده، فرّخ را به برداشتن قدم های بعدی
تشویق می کند!!)

پروانه: (هیجان زده) نمیدونم تشویق شوهرم با وضعی که
داره، کار درستیّه؟! یا چنان هیجان زده ام که عقلمو از
دست دادم و از شوهرم انتظار کاری رو دارم که ممکنه
در آینده خطر بالقوه ای در انتظارش باشه!!!
(فرّخ ضمن قدم زدن، یک لحظه تعادلش را از دست می دهد.
پروانه ترسیده پیش دویده تا مانع سقوط او بشود. همین لحظه
تلفن زنگ می خورد.)

پروانه: (نگران) فرّخ اگه نمی تونی تعادلتو حفظ کنی (تلفن

مکرراً زنگ می خورد) کمکت کنم به تخت برگردی؟!
 (گوشی را بر می دارد) الو؟ الو؟ فرزانه (به فرّخ) راه
 نرو (به فرزانه) شما کجائی مادر؟! از صبح رفتی اداره
 گذرنامه هنوز (به فرّخ) شما یه لحظه به تخت تکیه
 بده عزیزم (به فرزانه) موفق به دریافت پاسپورت پدری
 نشدی؟! (مکث) یک لحظه قطع کن، تماس می گیرم.
 (کمک می کند فرّخ به تختش برگردد، تلفن مجدداً
 زنگ می خورد. پروانه گوشی را پاسخ می دهد) مگه
 نمی گم تماس می گیرم

صدای فرزانه:

(داد می کشد) تو اون خونه چه خبره مادر؟!!

پروانه:

(کمی عصبی) چرا داد می زنی دختر؟! دارم پدرتو رو

تختش جا به جا می کنم عزیزم

صدای فرزانه:

مگه بابا از تختش اومده پائین؟!!

پروانه:

یه چند لحظه ای آره

صدای فرزانه:

مامان این چه کاریه؟! (ترسیده)

پروانه:

چرا نگرانم می کنی؟!!

صدای فرزانه:

خب، جای نگرانی داره عزیزم. (مکث) دست بهش

نزنین تا برگردم!!

پروانه:

پاسپورت بابا چی شد؟!!

صدای فرزانه:

واسه ی تعویض پاسپورت بابا منتظرم استعلام بگیرن.

(مکث) منو صدا زدن، تماس می گیرم.

فرّخ:

(نگران) فرزانه چی می گه؟!!

پروانه: (دلواپس) منتظر استعلامه

فرّخ: مگه مشکلی پیش اومده؟!

(تلفن زنگ می خورد)

پروانه: الو. الو. فرزانه؟!

صدای فرزانه: استعلام بابا اومد، متأسفانه ممنوع الخروج شده

پروانه: (جا خورده) ممنوع الخروج، چرا؟! (به فرّخ) جریان

چیّه فرّخ؟!

فرّخ: نمیدونم، باهاس خودت بری پی گیری کنی

پروانه: باز این چه دستک دمبکیه؟! (به فرزانه) نامه کتبی

استعلامشو بگیر سریع پاشو بیا خونه

صدای فرزانه: (توأم با خشم و گریه) پاشم بیام خونه چیکار؟! هستم،

بدونم دلیلشون چیّه؟! پدر من بیستم مارس پس فردا

باید زیر تیغ جراحی باشه.

پروانه: پاشو بیا خونه. من خودم پی گیری می کنم.

صدای فرزانه: مامان حواستون کجاس؟! ما واسه ی پس فردا بلیط

تهیه کردیم. کدوم پی گیری؟! مگه وقتی برای

پیگیری می مونه؟! این جا اداره گذر نامه واسه ی یه

استعلام هفت ساعت تو نوبت انتظار بودم!!!

پروانه: می خوای چیکار کنی فرزانه؟!

صدای فرزانه: بگو بابا تا دیر نشده یه تماسی با دوستاش وزارت کشور

بزنه.

پروانه: میگه بابا به دوستاش وزارت کشور یه تماسی بگیره.

- فرّخ: نه، نیازی نیست.
- پروانه: می دونی که پدرت این کارو نمی کنه.
- صدای پروانه: (قاطع) اومدم.
- پروانه: جریان چیه فرّخ؟!
- فرّخ: دارم فکر می کنم کجای گوشه ی کار اشکالی پیش اومده.
- پروانه: پس حتماً کاری بوده که براش اشکالی پیش اومده؟!
- فرّخ: کار همیشه هست، اشکالم همیشه هست.
- پروانه: به کی بدهی داشتی؟
- فرّخ: ممکن نیست، از زمان ورامین طلب دارم. اما بدهکار کسی نیستم.
- پروانه: شاکی خصوصی چی؟!
- فرّخ: تو کخ منو می شناسی، آزارم به احدی نرسیده!!
- پروانه: سیاسی؟!
- فرّخ: منظور؟
- پروانه: هوش و حواست نبوده، یه جایی به خطوط سیاسی رقیب گیر دادی یا برخورد تند و تیزی داشتی؟!
- فرّخ: چه ربطی داره؟!
- پروانه: همه اش به هم ربط داره. شما که عاقلتر از این حرفا هستی. عمری باهاشون دم خوری. (مکث) جز اینا مگه دلیل دیگه ای هم هست؟! بین بر و بچه های

هیأت کسی که به جایی دوست داشته زیر پاتو خالی
کنه؟!

فرّخ:
پروانه:

از خالی کردن زیر پای من چه نفعی می خواسته بیره؟!
ظاهراً هیچ نفعی. ولی خب یه عده هستن بدون دلیل
مریضند بدون دلیل خوش دارند به این و اون گیر
بدن. چه می دونم پرونده سازی کنن، اعصاب
طرفشونو خط خطی کنن، یا یه سنگ سنگین پیش
پاشون بندازن!!

فرّخ:
پروانه:

نمیدونم، من وقتی که از هیأت جدا شدم، تمام حساب
و کتابام با آقایان هیأت مدیره جدید صاف و بدون لکه
بود.

پروانه:
فرّخ:

کی قاب عکس شما و پدر منو به عنوان بنیانگذار از
روی دیوار مسجد برداشتن؟!
من خشت اول هیأتو بناشو گذاشتم نه به این خاطر
که عکس منو سینه ی دیوارش بچسبونن!! من به
عشق امام رضا (ع) و با حمایت پدر شما اقدام کردیم
به ایجاد یک هیأت که تو شرق تهرون جاش همیشه
خالی بود.

پروانه:
فرّخ:

ممکنه چک با مبلغ بالا صادر کردی حواست نبوده.
اگه به چک برگشتی باشه، من باید دهها نفرو به صف
کنم چون از همه اشون چک برگشتی دارم

پروانه:
فرّخ:

خب، تکلیف این همه چک برگشتی چی میشه؟!

فرّخ:

وقتی طرف دستش خالیه، برای نون شبش محتاجه،
چیکار کنم؟! نه، اصلاً راضی نیستم. بمیرم بهتره، تا
یه بدبخت بیچاره رو واسه ی شندرغاز بفرستم گوشه‌ی
زندون (کلافه) تمومش کن پروانه

پروانه:

سؤال آخرمه (مکث) دلیل جدایی شما از هیأت
چیّه؟! شما و مرحوم پدر من بانیان یه هیأتین،
عمرتونو گذاشتین، به عشق امام رضا (ع) بنایی رو تو
شرق تهرون علم کردین، که امروز به بالندگی رسیده،
یه هیأت که میون تموم هیأت‌های تهرون یه سر و
گردن بالاتر و باشکوه تره. چی شد پاتو پس کشیدی؟!
میدونم، هیأت می تونه و باید پایگاهی برای قوت و
قوام نظام باشه. اما ابزار بشه برای یه عده خاص، من
نیستم

پروانه:

قهر کردین؟!!

فرّخ:

جدا شدم

پروانه:

همون میشه، قهر.

فرّخ:

قهر نکردم پروانه.

پروانه:

(بغض) قسم بخورین قهر نکردین!!

فرّخ:

دلَم شکسته (بی صدا گریه می کند)

(موسیقی)

صحنه‌ی ۲

(فرزانه فرخ‌التسیر، تنها فرزند غلامرضا فرخ‌التسیر. فرزانه رفتار و پوشش نشان از دو نسل گذشته و اکنون دارد. فرزانه هیجان زده و ناراحت به صحنه آمده. پروانه و فرخ هر دو خاموشند. هر دو غم‌زده نشان می‌دهند.)

- فرزانه:** هیجان زده و عرقریز) آقاجون تورو خدا تا دیر نشده
یه تماسی وزارت کشور با دوستاتون بگیرید، شاید
مشکل حل شه.
- پروانه:** (خونسرد) آروم بگیر. (مکث) یه لیوان آب سرد تا تب
تند هیجانت یه قدری افت کنه. بشین بعد تا سر
فرصت برات بگم حکایت از چه قراره.
- فرزانه:** (کلافه) مامان مشکل ممنوع الخروجی بابا با یه تماس
تلفنی حل میشه.
- پروانه:** (قاطع) نه، حل نمیشه، کدوم مشکلات این مملکت با
یه تماس تلفنی حل شده که مشکل پدر تو نفر دومش
باشه؟! اونم به خاطر یه امر مهم امنیتی. مشکل پدر
تو عالماً رخ داده که حل نشده، پس قید سفر به خارجو
بزنید!! حکمتی در کاره، نتیجه گرفتم عمل جراحی
بابای تو قراره در همین کشور و در جای دیگری اتفاق
بیفته
- فرزانه:** (متعجب) مامان من به خدا از حرفای شما سر در
نمیارم!!! شما میدونید زندگی پدر من به عمل جراحی
در خارج از کشور گره خورده.
- پروانه:** همینی که گفتم
- فرزانه:** خب، کجا؟!
- پروانه:** به من الهام شده. محل عمل جراحی پدر تو در خارج
از کشور نبوده

فرزانه: عزیزم. ما که یک طومار پرونده پزشکی بابا رو به تمام اطبا و جراحان کشور نشون دادیم و همه متفق بر این عقیده بودن که ببریمش خارج از کشور.

پروانه: آروم بگیر فرزانه

فرزانه: در غیبت من چه اتفاقی افتاده که شما دو نفر اینقدر

خونسرد و بی خیالین؟! نکنه معجزه ای رخ داده؟!

پروانه: یه تک پا بیا تا تو رو در جریان ریز ماجرا بذارم

(فرزانه و پروانه، در پیش خوان صحنه)

پروانه: اتفاق سنگینی ناخواسته در زندگی کوچک ما رخ

داده!! پدر بیمار. مدتی است روی تخت بیماری

افتاده!! من کار و زندگی مو رها کردم. دفتر دستکمو

سپردم به معاونینم و دارم روز و شب از پدرت

پرستاری می کنم. (مکث) پس وضعیت من و پدرت

کاملاً شفاف و روشن. اما شرایط تو هنوز در پرده ی

ابهامه!! (مکث) اما... یه حس پنهانی به من میگه مدار

زندگی ما داره جهتش به سمت دیگه ای حرکت

می کنه!! اما جهت مدارو می تونم بنا به حس و حال

خودم تشخیص بدم (مکث) خب (مکث) ما می خوایم

تو به ما کمک کنی.

فرزانه: (جاخورده) کمک؟! چه کمکی؟!

پروانه: همین لحظه می خوام به مامانت قول قطعی بدی

هرچه زودتر پر این مردیکه رو از دور و برت باز کنی!!

- فرزانه:** (نگران) پی شده مادر؟!
پروانه: من تردید ندارم. تو دختری نجیب، با وقار، با اندیشه های نو، هنرمند، با احساس. مردم مداری. تو حاضری برای صداقت و معرفت آدمای جونتو کف دستت بذاری!!
فرزانه: (نگران تر) تو رو خدا مامان به من بگین چی شده؟!
پروانه: هیچی نشده!! یه موجود مزاحم تو زندگی ما هست. می خوام خطش بزنی.
فرزانه: (مشکوک) منظورتون فرهاده؟!
پروانه: کی؟!
فرزانه: من صحبت هامو باهاش کردم
پروانه: به من تاریخ بده، کی؟!
فرزانه: میگه دوستم داره
پروانه: تو؟!
فرزانه: نه، قیدشو مدتها زدم.
پروانه: کی؟!
فرزانه: من دیگه دوستش ندارم.
پروانه: به من تاریخ بده. امروز، فردا؟!
فرزانه: با من صاف نیست. اینو می فهمم. از دروغاش بیزارم.
پروانه: مجاری زندگی ما رو به تغییر و تحوله، در این تغییر و تحولات جایی برای این مردک نامحرم نیست.
فرزانه: (گیج) مامان من هنوز گیج و سر در گم و کلافه ام!!!
پروانه: کی باهاش قرار داری?!

فرزانه: امروز (مکث) مامان نمی خواین بگین امروز چه اتفاقی افتاده؟

پروانه: هیچ اتفاقی نیفتاده. آلا اینکه من، مادرت، دست نیاز به طرف دخترش دخترش دراز کرده، و ازش عاجزانه می خواد دور مردی که زندگی دخترشو مختل کرده خط قرمز بگیره. همین

فرزانه: اگه بزنه به قالتاق بازی، چی جوابشو بدم؟!

پروانه: قالتاق بازی راه و روش آواتاس.

فرزانه: مامان کمی به من فرصت بدین. قول می دم کاتش کنم.

پروانه: امروز

فرزانه: آخه بدون مقدمه.

پروانه: امروز فرزانه (مکث) امروز می خوام پدرتو ببرمش باغ

یه خورده بگردونمش تا دلش باز شه. فرصت مناسبیه

این آقارو دعوتش کنی بیاد خونه، همین جا شرشو

بکنی.

فرزانه: آخه مامان، نه اینکه خیال کنین من آویزون این آقام.

پروانه: (عصبی) من از تو بی اندازه گله مندم، چرا تنها دختر

غلامرضا فرخ‌السییر که در جامعه‌ی متدینین صاحب

اسم و رسمه، همه سرش قسم می خورن، باهاس در

دام یک جوانک مبتذل بی شخصیت گرفتار شه که

حالا نگران جمع کردن بساطشه!!

فرزانه: اشتباه کردم، خامم کرد. در باغ سبز نشونم داد!!!

- فرخ: چی شده پروانه؟!
 پروانه: منو فرزانه داریم باهم گپ می زنیم. (مکث) زنگ بزن
 فرزانه: الان؟!
 پروانه: زنگ بزن فرزانه.
 فرزانه: مامان به هم مهلت بدین.
 پروانه: زنگ بزن
 فرزانه: اگه پیله کرد بریم بیرون؟!
 پروانه: پدرم مریضه، ناچارم خونه باشم
 (فرزانه تماس می گیرد)
 فرزانه: الو؟! الو؟ فرهاد. فرزانه ام.
 صدای فرهاد: کجائی تو؟!
 فرزانه: خونه باغم.
 صدای فرهاد: کی پیام دنبالت بریم کافه میکس
 یه قهوه بزنییم تو رگ؟!
 فرزانه: من بیرون نمی تونم پیام.
 صدای فرهاد: بی خود کردی، لباس بپوش
 اوادم.
 فرزانه: نمی تونم بابا حالش خوب نیست.
 صدای فرهاد: بابای تو کی حالش خوب بوده!!
 (مکث) برنامه ی
 سفرتون مالید؟!
 فرزانه: (جاخورده) تو از کجا خبر داری؟!!

- صدای فرهاد:** من زیر و بالای زندگی شما رو حفظم.
- فرزانه:** داد می زند) تو از کجا خبر داری؟!
- صدای فرهاد:** مگه مهمه؟! کی پیام دنبالت؟!
- فرزانه:** خونه باغم، منتظر تم.
- صدای فرهاد:** مامانت کجاس؟!
- فرزانه:** همین جاس.
- صدای فرهاد:** ردش کن بره سر جدت. (مکث)
- اوادم.
- (قطع ارتباط)
- پروانه:** از کجا خبر داره؟! تو بهش گفتی؟!
- فرزانه:** نه مامان به قرآن.
- (پروانه فرزانه را رها کرده به سمت فرخ می رود)
- پروانه:** چی می خوای؟!
- فرخ:** یه لیوان آب خنک، یه حس تشنگی عجیبی دارم!!!
- پروانه:** داروهاتونو خوردین؟! (به فرزانه) یه لیوان آب خنک
- واسه ی پدرت بریز
- فرخ:** بدجوری جرّ و بحثون گل انداخته بود؟! (مکث)
- دختره جوونه، این قدر بهش فشار نیار
- پروانه:** اگر فشار نیارم باید قید همین یه ملخ اولاد و بزنیم،
- بعدم بریم پس کله امونو بخارونیم. خواهشاً یه امروز
- نقش پدر دختر پرستو بذارین کنار تا من حسابمو

باهاش صاف کنم. امروز من می خوام دخترمو از دهن
یه کور کودیل بکشم بیرون.

فرّخ: البته من بهت حق می دم، روزگار خرابیه!! یه لحظه
چشمتو به روی بچه ات ببندی، یه گله گرگ در
کمینشن!! من تعجب می کنم، فرزانه بی نهایت دختر
عاقلیه، خیلی صاف و ساده و بی غل و غشه. چطور
خام این پسره ی لایالی مولی تدین شده!!! (مکث)
نتیجه؟!

پروانه: زنگ زد پسره بیاد این جا تکلیفشونو روشن کن.
(مکث) بریم تا این پسره نیومده، منو شما بریم باغ گردی.
(پروانه تخت حامل فرّخو به بیرون هدایت می کند. فرزانه در میان
اطاق آرام و بی قرار قدم می زند. در رفتارش یک نوع هیجان
پنهان مشاهده می شود. در این هنگام فرهاد جوانی جلف، وارد
صحنه می شود. پیراهن نیم آستین پوشیده خالکوبی هایش توجه
را جلب می کند. شلوار پاچه تنگ پوشیده. موهایش را از پشت
بافته. عینک آفتابی زده.)

فرهاد: سلام. (اطراف را با نگرانی می کاود) کوننه بابات؟
فرزانه: رفتن باغ یه دوری بزنی.

فرهاد: می رفتیم بیرون تو این هوای مشتیی یه دور کی می زدیم،
حال و هولکی می کردیم. یک دو نخ سیگار دودکی
می کردیم. چیه مارو کشوندی تو این خونه باغ علیه
اللعه!! (مکث) یه نخ گل بار بزنییم، بوشو می فهمن؟!

- فرزانه: نه.
- فرهاد: ای بابا بریم بیرون. این جا نفس پس میفته.
- فرزانه: نه، پدرم مریضه
- فرهاد: ولمون کن سر جدت. بابای تو که دائم المریضه!!!
- فرزانه: خواهش می کنم مراقب حرف زدنت باش. (مکث) تو از کجا فهمیدی سفر ما به خارج کنسل شده؟!
- فرهاد: نگفتم کنسل شده، گفتم بابات ممنوع الخروج شده.
- فرزانه: از کجا فهمیدی؟!
- فرهاد: حتماً یه گوشه ای کارش عیب و ایراد پیدا کرده ممنوع الخروجش کردن
- فرزانه: بشین (به روی صندلی دعوتش می کند) امروز من و تو آخرین دیدار مونه.
- فرهاد: (جا خورده) جان!!!
- (بلافاصله سیگار گلش را بار می زند)
- فرزانه: خاموشش کن.
- فرهاد: حرفتو بزن.
- فرزانه: امروز بین من و تو هرچه بوده تموم شده
- فرهاد: اوکی (مکث) دیگه؟!
- فرزانه: دیگه نداره
- فرهاد: داره، مگه من عنتر منتر تو بودم؟!
- فرزانه: بودی یا نبودی
- فرهاد: بگو مادرت بیاد.

- فرزانه: ارتباط من و تو ربطی به مادر من نداره
- فرهاد: پس به کی ربط داره؟!
- فرزانه: بس کن. من دیگه خام زبون بازیهای تو نمی شم.
- فرهاد: حالا شدم زبون باز؟!
- فرزانه: آدم با یه بچه فقیر دست به دهن، دین و دلشو بده،
بهتر از اینکه که عمرشو هزینه ی یه بچه ژینگول که خدا
می دونه من نفر چندم کلکسیون دوست دختراشم!!
- فرهاد: زبون باز کردی؟! (عصبی) بذار این دم رفتن یه حرفی
رو آشکار کنم که تا هستی جیگرت آتیش بگیره!! تو
بابات اگه یه آدم پشت و مشت داری نبود مغز منو خر
نخورده، خودمو علف یه دختر مسجدی درجه چهار
کنم که میون دین و دنیا رو هواس!! (مکث) بگو
مامانت بیاد من وقت شنیدن این اراجیفو ندارم.
- پروانه: (ناگهان از گوشه ای آشکار می شود) مامانتش این جاس.
(مکث) چی شده؟!
- فرهاد: چی می خواد بشه خانم؟! دخترتون امروز آب پاکی رو
رو دست من ریخت!!
- پروانه: حیف نکرده، یه همچین جوون با اصل و نسب خوش
ریخت و خوش سر زبون؟!
- فرهاد: به ایشون بفرمائید.
- پروانه: مشکل کجاس سازده پسر؟!
- فرهاد: شما باید دخترتونو چادر چاقچوریش کنید، بفر تینش

هیأت ابوی شون، یه آدم بچسبونید گوشه ی چارقدهشون. بین مهمونا حلوای اموات تخس کنه. چه تصویر زیبایی از شما ارائه فرمودند. حیف این جوان خوش قریحه نیست؟! می خوای دکش کنی؟! (خشمگین به فرزانه) من از تو نتیجه ی قابل قبول می خوام. همین امروز، همین ساعت.

پروانه:

من از این ساعت دیگه کاری به این آقا ندارم!! (به فرهاد) خب. پس بفرمائید. از شما به خیر و از ما به سلامت!! (فرهاد با خشم بر می خیزد) خیلی دوست داشتم اونقدر جوون شایسته ای بودی که از رفتنت حسرت می خوردم، اما امروز می خوام با رفتنت نذرمو ادا کنم. (مکث) بفرمائید. (مکث) دیگه ام به پشت سرتون برنگردید!!

فرزانه:

پروانه:

صحنه‌ی ۳

(فرخ همچنان روی تخت بیماری، فرزانه و پروانه مشغول خوردن صبحانه. صدای زوزه‌ی باد از چهار جانب باغ به درون خانه باغ می‌وزد)

فرّخ:

دیشب دمدمه های صبح از خواب پریدم. قطرات
درشت عرق سرد روی سینه و سرم نشسته بود.
خواب سنگین چشمام شکسته شد!! پرده ی عاشقی
در منظر نگاهم هویدا شد!! چهار ستون بدنم بی اراده
می لرزید!! دردی چابک از روزنه های تنم به سرعت
می گریخت!! آهی بلند کشیدم. که سینه ام از عطش
می سوخت. خواستم عربده بکشم در توان صدام نبود.
می خواستم از تخت به پائین بیرم توان پریدنم نبود.
صدایی از نهانگاهی شنیدم. (بغض) پروانه من این
عباراتو به وضوح شنیدم، با گوش جان درک کردم،
دوای درد تو پیش ماس... منو هرچه زودتر به وطنم
ببیرد.

پروانه:

(حیرت زده) حالت خوبه فرّخ؟!

فرّخ:

خوبم. سینه، سر و نفسم به وزن پر کاه سبک شده!!

(نفس های عمیق می کشد)

فرزانه:

(بالا سر فرّخ خود را می رساند) پدر خوبین؟!!

فرّخ:

خوبم. هیچ وقت به این خوبی نبودم

فرزانه:

خداروشکر.

فرّخ:

وقتی چشم هم میذارم، باورم نمیشه ۵۰ سال از
زندگی م گذشته. فکر نمی کردم در مرز ۵۰ سالگی
در چاله ی یک بیماری سخت اسیر بشم!!! اما نگران
نیستم. (مکث) همین الآن مرگ دق الباب کنه، آقا

جل و پلاستو جمع کن می خوایم بریم. یه جفت کفش می پوشم با یه پیراهن نازک ساده. اما هر اتفاقی که دستمو به دست مرگ بسپرم. دوست ندارم با حس غربت زدگی سر به سینه ی خاک بسپرم!! (مکث)

این روزها هوای وطنم کرده!! به تماشای گلدسته های تلایی که در فراز نای آسمان خراسان سر به سینه ی ابرها سپردن!!! به محو تماشای خطوط سفیدی که به جلوگاه صحن و سرای بارگاه امام می رسه!!! هوای تماشای طلوع خورشید زرنگار که از میان ذره های عمیق مشرق، می تابه!! هوای شوقمندانه ی یه سفر ساده به سرم زده

فرزانه:

مثلاً خیال کنیم، سه تایی مون یه سالی پول یه سفر زیارت به مشهد و خورد خورد ریختیم تو یه قلک حلبی که باهانش خرج سفرمون کنیم!! مشهدو یه دوری بزنیم. یه خورده سوغاتی، یه عکس با عبا و دشداشه پای پرده ی نقاشی گنبد و بارگاه امام. یه دیزی سنگی واسه ی پخت و پز آبگوشت بزباش، تهرون که گوشت گوسفند نیست. گوشتاش طعم پلاستیک و کارتن و کاغذ پاره می ده

پروانه:

من یه پیشنهاد خوب دارم. که ما سه نفر بشیم یه کاروان، یه کاروان زیارتی. من میشم مادرخرج کاروان. من مدیریت کاروانو گردن می گیرم.

فرزانه:

پروانه:

من نام کاروانو میدارم، کاروان محبان الرضا (ع).

فرخ:

زائر این کاروان منم.

فرزانه:

شما دو نفر باید تحت مدیریت و برنامه های من باشید. از کجا بریم؟! چگونه بریم؟! با چی بریم؟! سواره بریم؟! پیاده بریم؟! نق و نوق نداریم. هزاران در هزار نفر از فرسنگ ها با پای پیاده به شوق زیارت مرقد شریف آقاراهی مشهد میشن

پروانه:

کاروان ما یک زائر مریض داره. چی بخوریم؟! چی نخوریم؟! چی بپوشیم؟! خاطر تون باشه هزینه های سفر بر عهده ی مادر خرج کاروانه. با مقدار پولی که برای هزینه های سفر در نظر می گیرم. باید با خست تمام هزینه بشه!! هتل نداریم، مهمانپذیر نداریم، کافه رستوران آنچنانی نداریم!! شانددیز نداریم، طرقلبه نداریم!! باید خاطر مون باشه، ما برای زیارت میریم، نه برای سیر و سیاحت و گردش. شما ریز برنامه هاتونو به من بدید.

فرزانه:

... کرایه ی یک دستگاه سواری پراید از تهران به مشهد (عبور سواری پراید حامل فرزانه، پروانه و فرخ روی پرده ی سفید، نصب ویلچر روی باربند و پرده ای با نقش کاروان محبان الرضا (ع) که در مسیر باد جلوه ای خاص یافته. موسیقی)

صحنه‌ی ۴

(پروانه، فرزانه، فرّخ که سوار بر ویلچر، هر سه با ساک‌های سفری، در انتظار نشان می‌دهند. رضا پوشیده در لباس فرم زوارکش‌ها با شک و تردید نزدیک می‌شود)

- رضا:** (به پروانه) خانم اطاق می خواستین؟! (هنوز پیشنهادش تمام نشده، پشیمان شده، عقب می کشد)
- پروانه:** (به رضا که هنوز فاصله نگرفته) آقا کجا تشریف بردین؟! **رضا:** چی شده؟! (نزدیک می شود)
- پروانه:** مگه شما اطاق نداشتید؟! **رضا:** چرا، ولی خب نگاه به سر و وضعتون کردم، دیدم اطاقای من به درد شما نمی خوره
- فرزانه:** مگه سر و وضع ما چشه؟! **رضا:** خب، ما زوارشناسیم خانم. به ذوق و سلیقه اشون واردیم. دوستانم اطاق مناسب شمارو دارن، اگه دوست داشته باشین...
- پروانه:** نه، ما اطاق خودتونو می خوایم. میشه نشونمون بدین؟! **رضا:** من خانم نمی خوام وقتتونو بگیرم، مسافرین از راه اومدین، خسته و کوفته این. یه اطاق مناسب می خواین که...
- پروانه:** آقا ما خسته نیستیم. میشه اطاقو نشونمون بدی؟! **رضا:** چشم. تشریف بیارین.
- فرّخ:** (به رضا) اطاقتون کجاس؟! **رضا:** کوچه ملک، چند قدمی حرمه.
- فرّخ:** خودت بچه ی همون کوچه ای؟! **رضا:** بله آقا، من تو همین کوچه به دنیا اومدم، تو همین کوچه بزرگ شدم

- فرخ: خونه مال خودته؟!
 رضا: نه، خونه مال مامانه. من براش زوآر میبرم
 فرخ: اسمت چیه پسرم؟!
 رضا: شناسنامه ام غلامرضاس. اما به رضا مشهورم.
 فرخ: کارت زوآر کشیه؟!
 رضا: نه دانشجوام
 فرخ: رشته ی؟
 رضا: حقوق می خونم
 فرخ: آفرین
 (پروانه و فرزانه یکدیگر را با نگاهی معنادار می بینند)
 پروانه: اجاره اطاقتون شبی چنده؟!
 رضا: مبلغ اجاره اطاقا رو باید از مامان بپرسید (ناگهان متوقف می شود) خانم، اطاقای من امکاناتش برای شما واقعاً کمه
 فرزانه: (از کوره در می رود) آقا شما چرا اینقدر نک و نال می کنید؟! شما مگه کارتون زوآر کشی نیست؟!
 رضا: (محبوبانه) چرا خب، ولی
 فرزانه: چرا، خب، ولی... اینقدر تعارف تیکه و پاره نکنید!!
 رضا: خب، ولی مدل خونه ها یه جوریه، می ترسم ببرمتون، خوشتون نیاد بعد
 فرزانه: خب، ولی، بعد چی؟! نمی خوایم که دارتون بزنییم.
 (مکث) ما یکی دو تا اطاق نقلی می خوایم با سقف و

سایه. حتماً نزدیک حرم باشه. (مکث) بابا یه خورده
مریض احوالند. فقط اطاقا یه جوری باشه که رفت و
اومد بابارو مختل نکنه. همین.

چقد می خواین بمونید

ما اومدنمون با خودمونه. رفتنمون با خداس.

بفرمائید.

رضا:

فرزانه:

رضا:

(موسیقی)

صحنه‌ی ۵

(تصویر نمای بیرونی و یک ساختمان خشتی با معماری دوران پهلوی اول. میز و صندلی در میان صحنه، فرزانه، پروانه، فرخ با ساک های مسافرتی همراه، به صحنه آمده اند. بدو همه محو سر و شکل بنا شده اند. بیش از همه فرخ با هیجان، فضا را با نگاه می بلعد.)

فرزانه:

هیجان زده) بابا چتونه؟! یهو گل از گلتون شکفته

شدا!! برق درخشش چشاتون چقدر دیدن داره!!

(ناگهان صدای دوازده ضربه ی ساعت حرم نواخته می شود)

فرّخ:

یه عمر زندگی ما مردم با این ضربه ها کوک می شد.
زندگی با این ضربه ها شروع می شد. سالهاست که دیگه
این ضربه ها در متن صداهای آلوده و ناکوک خیابان ها و
فریاد های در گلو مانده ی مردم شهر شنیده نمی شه!!
(مکث) خونه ی پدری من حاج رمضانعلی فرّخ السّیر،
تو همین کوچه ی بغلی، دیوار به دیوار عمارت آیت اله
قمی شون، همین شکلی بود. یه خونه ی دو اشکوبه، با
سقف شیرونی پوش باهره هایی از حلب طراحی شده
گل و بلبل (ذوق زده عرض و پهنای صحنه را با ویلچرش
حرکت می دهد) این وسط یه حوض سنگی شش گوش
با یاد ضریح شش گوشه ی حسین بن علی (ع) بود. با
چهار باغچه ی همشکل. تخت گل لاله عباسی و بوته
های خوشرنگ اطلسی. در دو شانه ی حوض دو درخت
بر کشیده ی گیلاس و به، و درختان یاس سفید امین
الدوله ای که روی سینه ی دیوارهای خشتی با ملات آبی
خوابیده بود. (مکث) یکی از یه جایی داره منو نگاه می
کنه!! یکی از یه جایی داره منو صدا می کنه. (به پروانه)
شما تا اطاق رو تحویل بگیرید و سر و سامونی بدید، من
سر فرو فکنده میرم خدمت آقا.

- پروانه:** با این وضع یکی باید تورو تا حرم ببرت.
- رضا:** من می برمشون خانم.
- پروانه:** شما چرا؟!
- رضا:** شما نگران رفت و آمد ایشون نباشید. فقط یه چن لحظه ای تأمل کنید. من شمارو به مادرم معرفی تون کنم.
- (رضا صحنه را ترک می کند)
- فرزانه:** پدر از خونه خوشتون میاد؟!
- فرّخ:** من به خونه ی خودم برگشتم. به وطنم. به سرزمینم. به سرزمین مادری، جغرافیای من همین کوچه ی ملک بود. فاصله ی این جا تا دیوار بیرونی حرم آقا یادمه پیاده پنج دقیقه م نمی شد!! اونوقتا که من یه نوجوون بودم، برجا اینقدر بلند نبودن که نشه گلدسته های طلایی حرم آقا رو ندید!! (بغض) پروانه، حالا که اومدم کوچه ملک فکر می کنم روزنه های فشرده سینه ام دارن یواش یواش باز میشن!! فکر می کنم قلبم دیگه اون تنگنای مجاریشو برداشتن و خون مٹ یه رود سیّال در آمد و رفته!! (مکث) پروانه دقت کردی من یه قدری راحت تر نفس می کشم؟!
- پروانه:** آره زیر نظرتون دارم. (مکث) میشه الآن یه نفس عمیق بکشید؟! (فرّخ نفس عمیق می کشد) هیچ سوزشی احساس نکردید؟!

- فرخ:** نه.
- پروانه:** ما از لحظه ای که وارد مشهد شدیم، شما داروهاتونو سر ساعت مصرف نکردین؟! نه.
- فرخ:** چرا؟! **پروانه:** محض امتحان امروز من یواشکی یه دونه کپسولو از سه دونه کپسول رو مصرف نکردم. بهتون نگفتم، صادقانه ترسیدم ناراحت شی.
- پروانه:** خب. (متعجب) اذیت نشدین؟! **فرخ:** نه
- پروانه:** عجیبه!!! مصرف این کپسولا اونم سر ساعت، برای بیماری شما بی نهایت مهمه!! یعنی اگه حتی یه دونه از این کپسولا رو سر ساعت مصرف نکنید، درد بلافاصله واکنش آنی داره.
- فرخ:** نه. مصرف نکردم و دردی احساس نکردم **پروانه:** پس از این ساعت تا وقتی مشهد هستیم یه کپسولو از دایره ی داروهاتون حذف کنید.
- (همین لحظه شمسی خانم، چهل و چند ساله، گشاده رو به همراه رضا وارد صحنه می شود. بلادرنگ آغوشش را باز می کند.)
- شمسی:** (به جمع، هیجان زده) سلام. به به. قدمتون بروی دیده هام. به خونه ی فقیرانه ی ما خوش اومدید. (به پروانه) به من کنیزت اجازه میدی، بیام، اون روی

ماهتونو ببوسم؟!

پروانه: (متعجب و هیجان زده) الهی که من قربون خانم گلم

بشم!! شما به من اجازه بدین، روی اون ماهتونو ببوسم.

(هر دو یکدیگر را در آغوش می گیرند)

شمسی: (به فرزانه) قَدِّتو بگردم. دختر خانمن؟!

پروانه: بله.

شمسی: ماه، ماه شب چهارده (به فرّخ) ایشونم که آقاتونن؟!

پروانه: بله.

شمسی: خداوند انشالله هر سه تاتونو برای همدیگه حفظ کنه

(مطیع) امر کنید؟! من براتون پیکار کنم؟! (مکث)

الآن خونه فقیرانه ی مارو بوی خاک پاک زوّار اقا

معطر کرده!! (مکث) صاف و صادق، ما دوتا اطلاق داریم

قد یه قوطی کبریت با امکانات معمولی همه ی خونه

ها. (مکث) این دو تا اطلاق قراضه ی ما احتیاج به

تعارف نداره، خوب و بد متعلق به خودتونه. هر چند

شبم که خواستید بمونید. من خودم چادر به کمر گره

زده نوکری تونو می کنم. (اشاره) رضا پسر مم هست.

هر دستوری که بدین کت بسته در اختیار تونه.

پروانه: قربون محبت شما بشم، خانم گلم، ما هم یه کاروان

کوچولو خانوادگی هستیم، که اسم کاروانمونو

گذاشتیم، کاروان محبان الرضا (ع). از تهران اومدیم.

ما همین دوشنبه ای که گذشت بلیط داشتیم سه

تایی بریم لندن واسه ی عمل جراحی آقامون. اما
ایشون در لحظات آخر ممنوع الخروج شدند. لذا دست
سرنوشت، مسیر سفر ما رو از لندن به مشهد تغییر
داده. حالام در ادامه ی ماجرای سرنوشت، در منزل
شما هستیم. (مکت) من اسمم پروانه است، دخترمون
فرزانه، و آقامونم، جناب غلامرضا فرخ‌السییر، همشهری
خودتون. بچه ی کوچی ی ملک. همه ی این اتفاقات
یه حکمتی پشت شه که عقل من یکی قد نمیده!!!
(می اندیشد) بینم شما پسر حاج رمضانعلی فرخ‌السییر
نیستید!؟

شمسی:

بله خدا اموات شمارو بیامرزه. من پسر کوچیکه ی
حاج رمضانعلی ام.

فرخ:

عجب!! چه حسن اتفاقی!!! منم اگه به گوشتون خورده
باشه، شمسی جان دختر مرحوم سلیمان شافعی ام.
همین خونه ای که از مرحوم مرتضی خان شوهرم
برای من و بچه اش به ارث رسیده، روبروی خونه
ی شما بود. این خونه ها به دلیل ساخت و ساز و
معماریش شبیه به هم بود!! خونه ی شمارو بعدها
خریدن و جاش برج ساختند. خونه ی ما هم که شده
اسباب دست زندگی مون. (ناگهان) خب، ظاهراً من
خیلی حرف زدم، اول یه دور چای خوش طعم و لب
سوز مشهدی (به رضا) مادر جان چرا معطلی. بدو یه

شمسی:

سینی چای کارسازی کن. عزیزان از گرد راه آمدن،
خسته ان.

من الساعه باید برم محضر آقا.
من به شما توصیه می کنم دیدارتونو با آقا بذارید برای
آخر شب.

فرّخ:

شمسی:

(موسیقی)

صحنه‌ی ۶

(شمسی و رضا دور همند، رضا غرق مطالعه است. شمسی خیره
به نقطه‌ای نامعلوم.)

- شمسی: (سکوت را می شکند) چیکار می کنی؟!
 رضا: دارم خرخونی می کنم.
- شمسی: خب چرا مٹ آدمیزاد نمی خونی؟!
 رضا: دارم می خونم دیگه.
- شمسی: بخون. بخون. ببینم تو عاقبت چه گلی به سر ما می زنی؟!
 رضا: مامان، این چه طرز حرف زدن یه مادره
 همینم، دلتم بخواد.
- شمسی: اجازه میدین من یه ساعت درسامو بخونم؟!
 رضا: نه
 شمسی: یعنی چی نه؟!
 رضا: دلم می خواد اجازه ندم.
- شمسی: مامان شما امشب چتونه؟!
 رضا: به تو ربطی نداره!!!
 شمسی: پا می شم میرم یه جای دیگه درس می خونم!!
 رضا: مگه بری تو دستشویی، چون تمام اطاقا پره!!
 شمسی: پس میشه خواهش کنم...
 رضا: یه سئوال می پرسم، جواب بده، دیگه کاریت ندارم
 شمسی: یه سئوال؟!
 رضا: یخ سئوال. تو اینارو کجا باهاشون بر خورد داشتی؟
 شمسی: ورودی میدون حافظ. دروازه شهر.
 رضا: با چی اومده بودن؟!
 شمسی: با یه دستگاہ پراید.

- شمسی: حیرت‌زده) با یه دستگاه پراید؟! (مکت) پس کو پرایدشون!؟
- رضا: پرایدو از تهرون تا مشهد کرایه کرده بودن.
- شمسی: (متعجب) با جفت چشات دیدی!؟
- رضا: خب آره.
- شمسی: چرا چرند می بافی بچه. اینا از مردمان خوب کوچه ملک بودند. مگه میشه با یک دستگاه پراید قراضه از تهرون تا مشهد... وای من دارم شاخ در میارم!!!
- رضا: حالا شما چرا این وسط فضولیتون گل کرده؟! پدرشون، همین آقایی که همپاشونه، غلامرضا فرخ‌الستیر، من اونوقتا که به نوجوون چهارده پونزده ساله بود. بعد اینی که مادرش طاهره خانوم مرحوم شد. وای چه مادری!!! چه انسان نازنینی!!! خداوند رحمتش کنه، چه صدایی!! چه بیانی!! پا میشه میره تهرون، ظاهراً میره دنبال کار و کاسبی!! آخه به نوجوون چهارده پونزده ساله چش و گوش بسته کا و کاسبی اش چی کاری به این کاراش ندارم... بعدها!!! (به یاد می آورد) آهان، این خانومی که الان همراشهونه، ظاهراً همون پروانه خانم دختر حاج ماشالله انصاری از کت و کلفتای تهرونه. که زیر بال آقا فرّخ و می گیره، دخترشم بهش می ده و پر و بالی باز می کنه. و بعدها دوتایی یه مسجد به اسم،

محبان الرضا (ع) تو شرق تهرون راه میندازن. خلاصه به آلف اولوفی می رسن. و با رئیس رؤسای تهرون اخت میشن!! (مکت) حالا مادر فکریم اینا هفته ی پیش از این بلیط داشتن برن لندن برای عمل جراحی بعد یهو دست بر قضا چه مشکلی پیش میاد، سر از مشهد در میارن!! اونم با این همه هتلاهی شیک و پیک و درجه یک، چی میشه سر از خونه ی درب و داغون ما در میارن!!! (مکت) از همه ی اینا گذشته فرخ السیر خیراش میرسه، ماشالله سالم و سرحال و قیراق، ولی الآن ویلچری شده!! مادر ممکنه من اینارو با فرخ السبیر دیگه اشتباه گرفته باشم؟! (به رضا که غرق

مطالعه است) رضا؟! رضا!؟!

(به خود می آید) جان؟!!

شنیدی چی گفتم؟!!

(حواسپرت) چی شده؟!!

(متعجب) چی شده؟! یه ساعته من دارم فک می زنم، تو یه خطشم گوش نکردی؟! (مکت) پاشو، پاشو برو بازار یه خورده چرت و پرت بخر، فوری برگرد. امروز ظهر فرخ السیرشونو به یه دیزی پارتی مشهدی دعوتشون کردم. می خوام براشون سنگ تموم بذارم پاشو

رضا:

شمسی:

رضا:

شمسی:

صحنه‌ی ۷

(تصویری از نمای درونی ساختمان روی پرده‌ی پروداکشن فرّخ هم چنان روی ویلچر پای پنجره‌ی رو به حیاط، پروانه با باکس مخصوص داروها و سینی با پارچ و لیوان آب، آهسته به درون می‌آید. از پی او فرزانه به آرامی آمده. فضا را به کمی اندوه نظارت می‌کند)

پروانه:

(به فرّخ) شما که هنوز بیدارید؟!

فرّخ:

(فکری) در گیر یه هیجان پنهانم، سعی می کنم

بخوابم، خوابم نمی بره!!

پروانه:

(نگاهی به فرزانه دارد) چه هیجانی؟!

فرّخ:

فکر نمی کردم، کاری که جزء معتقدات منه، ریشه

در وجود من داره، پاسخشو به این سرعت ببینم!!!

(مکث) منکه متوقع نبودم، هر کاری کردم، هر نیت

خیری که داشتم، هر قدمی که برداشتم، خدا می

دونه از سر عشق، اعتقاد و ارادت بوده. من در دو

مرحله زندگی مو مدیون توجه این بزرگوارم. تو که

شاهدی پروانه جان - تهرون من در شبانه روز یکی

دو جین قرص و کپسول مصرف می کردم که اگه یه

آدم سالم می خورد، کف و خون بالا می آورد!! حالا

شده روزی دو یا سه دونه که اونم در نظر دارم، همین

جا بذارم کنار. (مکث) پروانه من این روزها واقعاً حال

خیلی خوبی دارم، قلبم داره رو مدار خودش مٹ فریره

کار می کنه. شما که جفتتون اطلاع دارین، من اگه یه

وقتی یه لیوان آب از چشمه های تو چاه می خوردم.

بعد یه دقیقه روده هام بالا میومد. (مکث) همین دیروز

رفتم حرم زیارت، تشنه ام شده بود. (مکث) حوض

اسماعیل طلایی قد یه پارچ آب خوردم. انگار نه انگار

خب اینکه خیلی خوبه فرّخ جان!! از اینکه آقا بهت نظر

پروانه:

کرده، خیلی باهاس خوش حال باشی.

فرزانه:

من آقا جون حسّ و حالتونو می فهمم، یه آدمی
 نظیر شما، که از محبّان خاص که از رأفت و مهربانی
 این عزیز برخوردارید. می دونید که این بزرگوار اولاً
 خواستار خرسندی امتّ شه، دوست ما حاملمون خوب
 باشه، بعد هم پاداش شایستگی ها و تلاشهای مارو،
 هر کدوم ما به قدر کفایتی که داریم به فوریت میدن.
 خوشا به حالتون، کاش ما هم شایستگی های شما رو
 داشتیم.

فرّخ:

تو دختر شایسته یی هستی فرزانه

فرزانه:

هرکی تو زندگیش یه لکه ی چرک داره!! لکه ی
 چرک زندگی من، انتخاب غلط فرهاد بود. که اگه
 مامان بالا سرم نبود، خدا می دونست، زندگی من تباه
 می شد. (مکث) این چندروزه که مشهديم، فرهادو با
 این آقا رضای شمسی خانم تو یه کفه می سنجم، می
 بینم، اون کجا و این کجا؟! (مکث) یکی دستش خالیه
 و صاف و صادق و بی ریاست، یکی دستش پره، از
 صداقت و یکرنگی بوئی نبرده!!!

(همین لحظه گوشی همراه فرّخ زنگ می خورد)

فرّخ:

(به پروانه) پدرته. (مکث) سلام آقای انصاری

صدا:

(نگران و کمی معترض) آقا فرّخ شما کجائین؟! ده
 روزه سه تایی تون غیبتون زده!! یه خبری، پیغامی،

پسغامی، گوشی تم که یه بند یا رد می‌ده، یا خاموشه،
یا در دسته نیستین. و لا که نگران شدم!! خودت
چطوری؟! (مکث) پروانه حالش خوبه؟! فرزانه جان
کجاس؟!

فرخ: ما سه تایی مون با همیم. حالمونم خوبه آقای انصاری.

صدا: یه لحظه لطف من گوشی رو بده به پروانه.

فرخ: گوشی خدمتون (به پروانه) می‌خواد با تو صحبت کنه

پروانه: بابا سلام.

صدا: سلام عزیز دلم. (مکث) چرا آدمو دل نگران می‌کنید؟!!

شما مگه بلیط برای سفر به لندن برای عمل جراحی
شوهرت تهیه نکرده بودی؟!

پروانه: چرا

صدا: خب، چی شد؟!

پروانه: در آخرین لحظه خبر استعلام ممنوع الخروجی فرخو

دریافت کردیم.

صدا: (متعجب) ممنوع الخروج؟!! (مکث) چرا ممنوع الخروج؟!

(مکث) شما الان پس کجائین؟!! (مکث) اوشان

فشمید؟!

پروانه: نه، مشهدیم.

صدا: مشهدید؟!! (جا خورده) کدوم هتل؟!

پروانه: ما یه خونه شخصی اجاره کردیم.

صدا: چرا خونه شخصی؟!! اون همه هتل‌های شیک و درجه یک

پروانه:

اصرار سه تایی مون بود. یه کاروان سه نفره ی

خانوادگی با اسم محبّان الرّضا (ع)

شوهرت حالش خوبه؟!

صدا:

عالی، از وقتی اومدیم مشهد، از یکی دو جین قرص و

پروانه:

کپسول های حیاتی شو فقط سه دوشو مصرف می

کنه. معجزه است بابا.

صدا:

من هشت تخته فرش نذر سلامتی شوهرت کرده

بودم. امشب با فرش ها دارم میام مشهد. (مکث)

آدرس خونه ای که هستین برام پیام بذارید. (مکث)

میام می بینمتون. فعلاً.

(قطع ارتباط)

صحنه‌ی ۸

(روز بعد)

تصویر نمای درونی ساختمان. رضا و شمس‌ی خانم مشغول چیدن میز و صندلی‌اند. ذوقی پنهان در رفتار شمس‌ی خانم مشاهده می‌شود. همان قدر که شک و تردید در نیم‌نگاهی رضا)

شمس‌ی: (حین چیدن سفره روی میز) امروز می‌خوام سنگ

تموم بذارم. درسته دستمون تنگه، اما راه و رسم

مهمان‌داری بزرگونو بلدیم.

رضا: مادر جان اینا سفره‌های رنگی‌پنکی زیاد دیدن و زیاد

براشون چیدن که سفره‌ی من و شما به حساب نمیداد

همینی که هست مادر جان، ظاهر و باطن، مهم

اینه که تو سفره صداقت و یکرنگی باشه!! که غذا به

جون مهمون بشینه!! (مکث) پاشو مادر یه زنگ دیگه

به خواهرت بزن. پاشن فوری بیان. سفارش کن با

شوهرش بیاد. بچه شونم با خودشون نیارن. که اگه

شمس‌ی:

ولش کنی از هیکل مهمون میره بالا!!!

(مردد) مامان تورو خدا یهو آبرو ریزی نکنی!!!

(دلخور) رضا مادرت آبرو ریزه؟! بیست و پنج ساله مٹ

یه دسته گل رات بردم، لباس مرتب، غذای خوب،

بیست و پنج ساله کاسه ی گدایی دستم بوده، با غذای

حضرت به عرصه رسوندمت. تو چهار ستون بدنت از

برکت سفره حضرتت. هرکی نگات می کنه مهر و رأفت

حضرت رضا (ع) در نگاهت می درخشه!! تو از همون

کودکی وقف صحن امام بودی!! تو بیست ساله مکبر

نماز جماعت صحنین حرمی. من هر وقت صدای

تکبیر تو رو می شنوم، یک قدم به بهشت نزدیکتر

میشم (مکث)

من فدای مادر خوبم بشم. تو یک فرشته یی.

ببین مادر، هیچ کاری بدون حکمت نیست. اومدن

اینا خونه ی لکنته ی ما با این همه ثروت و مکنت،

حتماً حکتی در کار بوده. می خواستن برن لندن،

سر از مشهد در آوردن. داستان از این قرار بوده، آقای

فرخ‌التیر می خواستن ببن اروپا زیر تیغ جراحی، یهو

دست بر قضا آقا فتح ممنوع الخروج میشه. پا میشه

با خلوص نیت دست خانم و بچه اشو می گیره، میاد

مشهد، میاد به سرزمین خودش، به شهری که هرروز،

گنبد و بارگاه آقا تو تیغ نظرش بوده. (مکث) ببین

این مرد چه قدمی در راه رضایت آقا برداشته که این

رضا:

شمسی:

رضا:

شمسی:

حضرت می طلبش، میاد. حالا تو نظر کن، روز به روز
 داره حالش بهتر و بهتر میشه!! این راز و رمز کرامت
 و رأفت این بزرگواره. (مکث) حالا تو مادر به من حق
 بده که خاک این مرد با عزّت تو تویی چشم کنم. این
 جور آدمها مایه ی عزّت و برکت هر خونه ان.
 (همین هنگام صدای فرّخ و همراهانش و متعاقباً وارد صحنه می
 شوند. به محض مشاهده ی چیدن میز نهار، حیرت زده بر جای
 می مانند. فرخ السّیر این بار بدون ویلچر، اما تحت نظر همسر
 و فرزندش، دیده می شود. راه رفتن فرخ السّیر کند و نا متعادل
 است.)

پروانه: شمسی خانم این چه کاریه؟! چرا خودتونو به زحمت

انداختین؟! قرارمون این نبود قربونتون برم؟!!

شمسی: خوش اومدین... مَت گذاشتین، من و پسر. خوش

حال کردین، بفرمائید. ماشاالله، هزار ماشاالله، می بینم

آقای فرخ السّیر پاشونو گذاشتن رو دیده های من و

پسر. بفرمائید (برای نشستن تعارف می کند)

پروانه: فرّخ جان شرط کرد، خدا کمک کنه با پاهای خودم

برم رو فرش بی ریای این زن

شمسی: قدمشون رو چشم من و بچه ام. خیلی خوش اومدین.

(همه اطراف میز می نشینند.) روم سیاه!! سفره ی

فقیرانه اس. می دونم شما از این سفره های خوشرنگ

تر زیاد دیدین، از این سفره های رنگ و وارنگ تر

براتون چیدن. ظاهر و باطن دستمون خالیه، من و
 بچه‌ام دوست داشتیم یه شام یا یه نهار مفصل
 ببریمتون شاندیز و یا طرقله یه هشتلیک خوشمزه
 مهمونتون کنیم. (مکث) اما حیفا!!
 صفای باطن شما یه دنیاس خانم. (مکث) شما و آقا
 رضا پستون ما رو غافلگیر کردین.
 (همین هنگام تلفن همراه رضا زنگ می خورد)

رضا: جانم!!

صدا: رضا سفره رو پهن کردین؟!

رضا: ما منتظر شمائیم.

صدا: پشت دوریم.

(چند لحظه بعد سیما دختر شمسی خانم به همراه همسرش
 مسعود وارد می شود. همه به محض ورود آنها از جا بر می خیزند.
 فرخ به سختی آما.)

شمسی: (به دیگران) ای وای خدا مرگم بده، بفرمائید (اشاره)

دخترم سیما جان، دوماد گلم مسعود خان. مهندس

عمران شهرداریه.

(سیما به رسم معمول به خانم ها دست می دهد، آقایان با
 مردان)

(به سیما) آقای غلامرضا خان فرخ‌الستیر پسر حاج رمضانعلی
 فرخ‌الستیر، همسایه ی روبرومون، اون وقتا سیما جان سه یا چهار
 سالشون بود. (اشاره) همسر نازنینشون پروانه جان و تنها دختر

گلشون فرزانه جان، یه تیکه جواهر.

سیما:

خوشوقتم. مامان این روزا وقت و بی وقت از شما تعریف و تمجید می کنه، از خوبی هاتون، از مهربونیاتون. شما به خونه ی فقیرانه ی مادر من نور و برکت آوردین.

فرّخ:

مادر شما منبع مهر و محبته (مکت) برادر تون که خدا حفظش کنه، به لحاظ شخصیت و متانت، فهم و درایت، زبان من یکی قاصره.

سیما:

(به رضا که ساکت است لبخند می زند) حیف که داداش خوبه ی من بی پشت و پناس آقای فرخ‌السیّر. یه وقتی بخت و اقبال میاد سراغتون. با پروانه جان آشنا می شین. بعد که جوهر و جبروت شما رو محک می زنه، زیر پر و بالتونو می گیره و شما پرواز می کنین، می رین می رسین به عرش. اینا خاطرات شیرین مادر منه که هر از گاه برای من و شوهرم تعریف می کنه. گاهی وقتا که من و داداش رضام دور همی، یه حس نومیدی تو لفظ و سکوتش هست، که آتیشم می زنه!! رضامون زور که بزنه، لیسانس حقوقشو که بگیره، ناچاراً میره تو یکی از این اسناد رسمیا، میشه یه کارمند میرزا بنویس با شندرغاز حقوق که کفاف دخل و خرج خودشو نمی ده!! از طرفی مامانم باید باشه تر و خشکش کنه، یکی باید

باشه چهار تا زوار و بیاره بخوابونه. مگه درآمد خونه
ی مامان سال تا سال اگه بشه با درآمدش اموراتشونو
بگذرونن. منم که شوهر دارم. سرم تو زندگی خودمه!!
(سکوت جمع، نگاه پنهان شمسى و رضا. مسعود و
سیما) ببخشید سرتونو به درد آوردم (فرزانه به فکر می
رود. پروانه فرّخ را زیر نظر دارد)
حق با شماس.

پروانه:

(همین لحظه زنگ خانه)

پروانه: (به فرزانه) احتمالاً باباس.

رضا: (به پروانه) با شمان؟!

پروانه: آره باباس.

شمسى: (خوش حال به پروانه) پدر شما؟! (به رضا) بدو مادر

درو باز کن. باعزت و احترام دعوتشون کن، تشریف

بیارن داخل. (مکث) وای چه روز پربرکتی داریم ما

امروز.

(حاج مرتضى خان انصاری به همراه یک جعبه شیرینی و یک
دسته گل وارد صحنه می شود. در لحظه ای که قرار است غذا
سرو شود، حاج مرتضى خان با لباس مرتب، محاسن گندمگون با
رفتاری متین و وزین. همه به احترام ورود حاج مرتضى از جا بر
می خیزند. شمسى خانم، دخترش سیما و رضا از مهمان رسیده
خوش حال به نظر می رسند. پروانه و فرزانه به استقبال می
شتابند. فرّخ تلاش می کند نیم خیز بشود. اما توان برخاستن

ندارد. حاج مرتضی از میز چیده شده آبگوشت پارتی جاخورده نشان می دهد. پیش رفته بدو یک تکه نان سنگک و مقداری ریحان در دهان می گذارد.

انصاری: بدو با فرزانه و پروانه خوش و بش می کند) این جا چه خبره؟! (مکث) بوی دلپذیر آبگوشت محله رو به وجد آورده!! (جعبه ی شیرینی و دسته گل را به شمسی خانم می دهد) خانم قابل شمارو نداره (مکث) یکی تون زحمت کشیده بره دم در یک تخته فرش از راننده تحویل بگیره بیاردش داخل. (به شمسی خانم) در ازاء زحماتی که این چند روزه برای خانواده ی دختر من متحمل شدید. (نیمه خوش حال نشان می دهند)

شمسی: (بغض) شما منو بی اجر کردید!!

انصاری: اجر شما محفوظه خانم. (عقب نشینی می کند)

پروانه: چقدر دیر کردید آقاجون؟!

انصاری: متأسفانه در پرواز هواپیما ها نه نظم و نسقی هست، نه حساب و کتابی!!! قیمت بلیط هام که سرسام آورده!! من دیشب برای ساعت ده و ده دقیقه پرواز مشهود داشتم، ساعت شش صبح پریده!! هشت ساعت تأخیر، واقعاً کشنده است!! تا فرش ها رو تحویل گرفتیم و تا به اداره نذورات آستانه قدس تحویل دادم. شده ساعت دو بعد از ظهر، و یه راست اومدم، خدمت رسیدم.

(مکث) چطور ی آقا فَرخ؟! (مکث) قِبراق و سرحال می بینمت؟! خداروشکر دوا ی درد تو این جاس، نه بیمارستان لندن؟! (مکث) ما همه پروانه به گرد شمع روشن وجود این بزرگوار در حال سوختنیم. (به شمسی) بفرمائید حاج خانم از نعمت این دیزی به قول مشهدیا یه کاسه آب زیبو به ما می رسه، تیلیت کنیم و شش انگشتی بلومبونیم؟!!

شمسی:

چرا که نه حاج آقا انصاری. بفرمائید. (نگاهی به افراد مجلس) پروانه جان نمی خوای خانمها و آقایونو به پدرت معرفی کنی؟!!

انصاری:

(اشاره) شمسی خانم مهربون، یک پارچه خانوم، آقا رضا شازده پسرشون، سیما جان دختر خانمشون، آقا مسعودم که دومادشون، تاج سرشون.

پروانه:

منم کوچیک جمع، مرتضی انصاری. شریک و رفیق راه غلامرضا خان فرخ‌السیر، دوماد نازنین خودم، موجب افتخار تیر و طایفه ی انصاریها. چه خونه ی تر و تمیز و خوشکلیه!! درست تو سایه گاه دیوار بیرونی مضجع شریف رضوی نبش رینگ دوّم حرم مطهر (مکث) چند متره شمسی خانم؟!!

انصاری:

قابل شما رو نداره. در سند منگوله دارش نود متر قید شده حاج آقا

شمسی:

چند سال ساخته؟!!

انصاری:

- فرخ: اون سالها خونه ی پدری ما و خونه ی شوهر مرحوم شمسی خانم و یه معمار ساخته
- انصاری: عجب!!! این برج و باروی روبرو، خونه ی قدیمی شما بوده؟!
بله، متأسفانه
- فرخ: شهرداری نباید اجازه بده به یه مشت عرب مایه دار بی دغدغه این برج و باروهای قلکی رو مٹ علم یزید علیه اللعنه ببرن بالا!!! سالهای گذشته که میومدیم مشهد زیارت، بارگاه امام از دور زیر یه توده نور عظیم مٹ نگین انگشتر می درخشید. (مکث) ای داد و بیداد!!
- شمسی: از دومادم سئوال کنید آقای انصاری!! (ذوق زده)
- انصاری: (به مسعود) د... شما شهرداری چی هستین؟! (مکث)
آقا، چرا آخه؟! آدم غصه دار میشه به خدا
- مسعود: شهرداری به دنبال منافع خودشه آقای انصاری.
- انصاری: منافع به بهای بی احترامی به مضجع شریف رضوی؟! (ناگهان چشمش به رضا می افتد) شازده پسر شماس؟! دست بوس شماس.
- شمسی: ماشالله، چه قدی؟! چه قامتی؟! چه جاهتی؟! (مکث)
- انصاری: کار و کسبش چیه حاج خانم؟!
دانشجویان. حقوق می خونن.
- سیما: باریکلا.
- انصاری: دستشو بگیرین حاج آقا.
- شمسی:

- انصاری:** دستشو خدا باید بگیره حاج خانم
- سیما:** یه سال دیگه فارغ التحصیل میشه.
- انصاری:** (به رضا) ازدواج کردی؟!
- رضا:** نه.
- انصاری:** مگه چند سالته؟!
- رضا:** امسال بیست و هفتو پر می کنم.
- انصاری:** دوماش می کردین شمسی خانم. (مکث) نیفته تو خط سی.
- سیما:** با کدوم پول حاج آقا. شما که خودتون از همه چی با خبرید!! تا میری خواستگاری فلان دختر خانم، هنوز لب باز نکردی، خونه داری؟! ماشین داری؟! پول و پله چقدر پس افت کردی؟! کار و کاسبی آبرومندانه داری؟! (مکث) داداش رضای من هیچی نداره، یه مادر، یه خواهر، یه خونه ی فکستنی که رو سرشون خراب نشه شانس آوردن.
- انصاری:** فرزانه جان اینا چی میگن؟!
- فرزانه:** خب راست میگن آقا جان. خیلیا همین طوری ان که سیما خانم جوون می فرمایند.
- انصاری:** خیلیا، اما همه نه
- فرزانه:** خب آره، همه نه.
- انصاری:** غیر از درس و تحصیل دیگه به چه کاری مشغولن؟!
- سیما:** (به شمسی) مامان جان ببخشید. به غیر درس و

- تحصیل، زوارم میارن خونه ی مامان می خوابونن.
(مکت) از سن هفت هشت سالگی داداشم مکتبر نماز
جماعت صحنین هم هستند.
- انصاری:** (به شمسى خانم) ببخشید، من فضولیم گل کرده. آگه
ناراحت می شین جواب منو ندین!! به هم برنمی خوره.
نه تورو خدا هرچه دلتون می خواد بپرسین
شمسى: (بلند شده، خانه را انداز و رانداز می کند) این خونه در
انصاری: مشاعه یا سندش مستقله؟
شمسى: (به سیما) شما بگو مادر جان، من هوش و حواس
درستی ندارم.
سیما: این خونه ارث پدریه آقای انصاری. مرحوم پدرم در
زمان حیاتش خونه رو به اسم رضامون سند زده.
انصاری: فرخ این جا جون میده یه مسجد کُپ مسجد تهررون
بسازیم. نظرت چیه؟!
پروانه: به همون نام محبتان الرضا (ع). شعبه ی مشهد.
فرخ: خوبه، من همون روز اولی که خونه رو دیدم به پروانه
جان گفتم.
انصاری: (به مسعود) شما یه لطفی کن، فردا می تونی شماره
پرونده ی ملکو در بیاری؟!
مسعود: پرونده باید در اداره ی ثبت و اسناد باشه. (به شمسى)
مامان سندش دست کیه؟!
شمسى: دست رضاس مادر جان.

انصاری: (به رضا) ببخشید آقا رضا ما داریم پیش چشم صاحب

ملک برا خونه مشتری می تراشیم.

رضا: صاحب اختیارید آقای انصاری.

انصاری: (به رضا) از این حرفا گذشته. مرد میدون فروش این

خونه هستی؟!

رضا: خب اگر مشتریاش شما و جناب فرخ‌السیر، خصوصاً

برای ساخت مسجد باشه، چرا که نه.

انصاری: (آهی بلند می کشد) خانم غذا رو بکشید تا روده

بزرگه، روده کوچیکه رو نخورده.

(موسیقی. همه مشغول صرف غذا می شوند. صرف آبگوشت به

سبک و سیاق مشهدیا)

صحنه‌ی ۹

(همان صحنه‌ی قبل. با میز و صندلی‌های چیده شده. بدون
ظرف و ظروف غذا.)

انصاری: خونه هه بدجوری چش منو گرفته فرّخ. (مکث) دَقّت کردی، موقعیت مکانیش واسه ی ساخت یه مسجد دو منظوره، مسجد و زوّار سرای مدرن امروزی حرف نداره!! (مکث) کوچه پشتی ام یه در رو داره. نور علی نور!! (هیجان زده) فرّخ خدا این جا رو ساخته واسه ی مسجد!! (مکث) فکریم شما چطور از این جا سر در آوردین؟!

پروانه: ما وارد دروازه ی شهر مشهد شدیم، یه چند تا از این بچه زوّار کش های تیز و بز ریختن دور و برمون!! آقا رضام طفلی اومد جلو. متین و وزین، تا چشش به ما افتاد، یهو عقب کشید!! گفت اطاقای من به درد شما نمی خوره!! مام پيله اش شدیم. خلاصه تا اینکه ما رو آورد این جا.

انصاری: شما رو آورده به سر منزل مقصود. به روی منبع عظیم گنج پنهان!!

فرّخ: راستی و درستی این جوون همون اوّل منو غافلگیر کرد!!

انصاری: شما چندروزه این جا مستقرین؟!

فرزانه: یه هفته ای میشه.

انصاری: متوجه گوشه کنایه های خواهره نشدین؟!

فرزانه: چرا

(همین هنگام سیما به بهانه ی آوردن چای به صحنه می آید.

دیگران به محض مشاهده ی سیما کمی جا می خورند.)

پروانه:

(تعجب) ای وای شما چرا سیما خانم؟! (سینی چای را از سیما می گیرد) دست گلتون درد نکنه، شرمنده به خدا!!!

سیما:

(هنوز از صحنه خارج نشده، از نیمه ی راه بر می گردد) ببخشید، داشتن صحبت می کردین، زشته من رشته ی کلامتونو قطع کنم. (مکث) حالا که دور همین، اگه به من اجازه بدین، یه دقیقه، فقط یه دقیقه، وقتتونو بگیرم (مکث) مامانم که طفلی روی گفتن خیلی چیزا رو نداره!! داداش رضامونم، بدتر از مامان!! (مکث) من می خوام خواهشا از تون بخوام، هوای برادر منو داشته باشید. به این امام رضا (ع) جای دوری نمی ره!! برادر من نعمت زوال نیست، به خدا قدر دونه، قول میدم آبروتونو تو تیر و طایفه اتون حفظ کنه.

انصاری:

شما چندتا خواهر و برادرین سیما خانم؟!

سیما:

دوتا، من و داداش رضام و مادر پیرم که دهساله از دیسک کمر رنج می بره!!!

انصاری:

متوجه نشدم. اینکه هوای داداشتونو داشته باشیم، منظور تون کدوم قسمته؟!

سیما:

تو هر قسمتی که شما شایستگی شو تأیید کنید!! چشم.

انصاری:

ببخشید منو (می رود)

سیما:

جوون تودار و مظلومیه. ظرف این مدت کم من نقص

انصاری:

شاخصی در رفتار این بچه ندیدم!! (مکث) شما چی؟!

فرّخ:

الحق و الانصاف جوون شایسته ای.

انصاری:

(به فرزانه) اینا مقصود از حرفای اصلی شون که فعلاً

بنا به ملاحظاتی رو نمی کنن تویی!! (مکث) تا حالا

بهش فکر کردی؟!

فرزانه:

به صورت جدّی نه!!

پروانه:

ولی تو تیر نظرت بوده که؟!

فرزانه:

خب، طبیعیه مامان.

انصاری:

(به پروانه) شما چی؟!

پروانه:

اینابی نهایت انسان های پاکدست و نجیبی هستند.

(ناگهان به نقطه ای خیره می شود) یه وقتایی احساس

می کنم، من غرق در یه خواب سنگینم که اراده ای

در بیدار شدنم ندارم!! (مکث) یه وقتایی خیال می کنم

سوار بر یه تخته پاره ای هستم که بی اراده در عرض و

پهنای یک رود سیّال، گرد خودم می چرخم و در فرو

رفت حلقه ی دوّار یه موج، پر از بیم و هراسم!! (مکث)

من دیگه در برابر حوادث این هشت روزه هیچ اراده

ای از خودم ندارم!! (مکث) شما در نظر داشته باشید،

ابتدا و انتهای این ماجراها در همین شهر، در همین

خونه، زیر همین سقف و با حضور همین آدمها، رخ

داد!! (مکث) ماجرا، تهران از اداره گذرنامه شروع شد.

فرزانه زنگ زد. مامان بابا ممنوع الخروج شده و حق

خروج از کشور نداره!! (مکث) رفتم پی گیری کردم،
تا حتی بالادستی ها!! انگاری هیچ کس نمی دونست
دلیل ممنوع الخروجی شوهر من چیه!! (بغض) اما
انگاری یکی میدونست، و من نمی فهمیدم!! ما نمی
فهمیدیم!! انگاری یکی این سوی دنیا هست که دست
شوهر منو گرفته و بر سر سفره اش دعوت می کنه!!!
حالا فقط من همینو می فهمم که هشت روزه کاروان
سه نفره ی ما کنار سفره ی حضرتش دعوتیم. (مکث)
حالا اگر همین امروز، همین ساعت، مادر این پسر
بیاد و از دختر من خواستگاری کنه، من زبان بندم!!
(مکث) حالا من هیچ اراده ای نه در سرنوشت شوهرم
دارم، و نه دخترم. سرنوشت این دو نفر دست کس
دیگه اس. (انصاری، فرزانه و فرّخ در سکوت محض.
به انصاری) شما خونه رو معامله کنید، من و فرّخ
هزینه ی ساختشو صفر تا صد میدیم.

من چی؟!

منو پروانه هرچه داریم، اول خدا، بعد از برکت لطف و
توجه این امام بزرگواره همینطور، حمایت و پشتیبانی تو
(به فرّخ) تو انسان لایقی هستی فرّخ با صافی و
یکدستی تو. به هر درجه از کمال و معرفت برسی حقیقته.

انصاری:

فرّخ:

انصاری:

(موسیقی)

صحنه‌ی ۱۰

(همان اطاق قبلی، میز و چند صندلی در اطراف روی میز، جعبه‌ی شیرینی، دسته گل، سند منگوله دار خانه. شمسی خانم، سیما، مسعود، لباس مرتب و رسمی پوشیده‌اند. رضا همان لباس همیشه، مسعود کراوات زده.)

- مسعود:** (به شمسی خانم) مادر من شما خواهشاً یه دقیقه به عرض من توجه کنید.
- شمسی:** بگو مادر جان
- مسعود:** اینا از ثروتمندان کت و کلفت تهروندند. پشتشون به کوه بنده، خودتونو سبک نکنید، اینا به شما دختر نمیدن!! خودتونو سنگ رو بیخ نکنید مامان.
- شمسی:** هنوز پیر و افتاده نشدم مادر!! هنوز قوه ی تشخیصم به اندازه ای هست که با یه نظر بفهمم تو قلب چی داره میگذره!!!
- مسعود:** (مستأصل به رضا) مامانت چی میگه؟؟
- رضا:** مامان من شلوغش نکن. بحث نگاه در بین نیست!!
- سیما:** (به مسعود) حالا این وسط منظور تو اینه که ما پا پیش نذاریم؟؟ مثلاً ممکنه طرفای دختر بهمون جواب رد بدن؟! (مکث) خب بدن!! سرمونو که نمی برن!!
- (عصبی) تو چرا این کراوات آبی تو بستی!!؟
- مسعود:** حالا تو این هاگیر واگیر به کراوات من گیر دادی!!!!
- شمسی:** (کلافه) مامان سیما چرا بحثو عوض می کنی!!؟
- مسعود:** خيله خب. لفظ خواستگاری رو تو اومدی. خودتم راه بیفت برو جلو، ما هم پشت سرت، ببینم تو چه گلی به سر خان داداشت می زنی!!؟
- رضا:** (کلافه) به خدا سیما جان زشته!! میگن اینا چه آدمای پررویی. تا یه بار بهشون رو دادیم دست و پاشونو گم

کردند، چادر چاقچور کرده راه افتادن خواستگار دختر
مردمن!!!

سیمما: (عصبی) خيله خب. نمى خواين بيابن ايرادى نداره،

خود من يه تنه ميرم با شجاعت تمام ميگم اومدم از
دخترتون خواستگارى كنم واسه ي داداش رضام
(سكوت جمع) برين ديگه!!

شمسى: (با دستپاچگى) منم باهات ميام.

رضا: شما نه مادر.

شمسى: (متعجب) واهاه!!! يعنى چى شما نه مادر!!!

رضا: شايد نشه. شما خوبه ضايع بشين!؟

شمسى: آدم پيش خدا ضايع نشه مادر.

رضا: (به سيمما) شما يه چيزى به مادر بگو.

سيمما: (به رضا) مادر با من (مكث) تو فعلاً نيا بيينم شرايط

چه جورى پيش ميره.

شمسى: (قاطع) شرايط بايد درست پيش بره.

رضا: (متعجب) مادر مگه به حرف ماس!؟

شمسى: (لجوجانه) بله به حرف ماس. (مكث) ما آقا رو پشت

سرمون داريم

سيمما: بله. صد البته.

مسعود: (به سيمما) تكليف من چى ميشه!؟

سيمما: (قاطع) بايد بيابى. (مكث) بزرگترمونى

مسعود: حالا اين جا شديم بزرگتر!! (طعنه آميز)

- شمسی: (به مسعود) تو تاج سر مایی مسعود جان.
- مسعود: من میام، یه گوشه ای مٹ بچه ی آدمیزاد می نشینم.
- حرف نمی زنم. اگه دیدم اوضاع داره به سمت ما و به نفع ما پیش میره، که مطمئنم پیش نمیره!! من وارد بحث می شم و هیزمشو زیاد می کنم. اگه دیدم نه، اوضاع خرابه، به سکوتم ادامه میدم. اگه دیدم اوضاع قاراشمیشه به یک بهونه میزنم بیرون (به سیما) دارم باهات شرط و بیع می کنم. باز خرّمو نچسبی؟! (به مسعود) شما اگه تا این حد مطمئنی نمیشه، چرا داریم میریم سنگ رو یخ بشیم!!!
- مسعود: چندتا سؤال دارم
- رضا: از کی؟! همه اتون
- مسعود: سیما: سئوالتو بگو
- مسعود: کدوم یکی تون با دختر خانم صحبت کردین؟! شمسعی: (جاخورده) هیچ کدوم. مگه قرار بوده صحبت کنیم؟! (به رضا) شما چی؟! مسعود: من، نه آقا مسعود. قراری در بین نبوده، مامان یکی دو روزه پیله کرده.
- مسعود: (به سیما) تو چی؟! سیما: من چی؟! مسعود: گوشه نیومدی؟! (مکث) آخه تو در این موارد استاد

گوشه اومدنی (مکث) من مطمئنم همین که دختر
خانمو دیدی، اول همه دلبری کردی، بعد هم قد و
قواره اشو انداز ورنانداز کردی. ثختر خانمم طفلی به
لبخند تو پاسخ داده و تو نقد کردی گذاشتی کنار
جیبت.

سیما: بله، همه اینایی که گفתי درسته

مسعود: نگفتم؟! دهساله زیر یه سقف دارم باهاش زندگی

می کنم، ریز رفتاراشو حفظم. (مکث) بعدم زنگ زدی

به مامان، بدوئین که زدم تو خال

شمسی: منم ذوق زده چادر چلاق کردم و رفتم حرم یه

استخاره گرفتم. (مکث) گفت که خیره، معطل نکنید.

(همین لحظه فرزانه وارد صحنه می شود. دیگران بهت زده به

محض مشاهده ی فرزانه. بلافاصله جعبه ی شیرینی و دسته گل را

می برند زیر میز که دیده نشه)

فرزانه: وای توروخدا ببخشید. من بدموقعی مزاحمتون شدم.

شمسی: نه، نه، اتفاقاً خوب موقعی مزاحم شدی.

سیما: (جا خورده به فرزانه) چی شده عروس خانم؟!

(رضا بلافاصله با شنیدن عروس خانم صحنه را ترک می کند)

فرزانه: شما ماشاءالله با این قیافه های مرتب می خورین

تشریف ببرین مهمونی، من یهو سر و کله ام پیدا شده!!

شمسی: (با دستپاچگی) نه نه، ما جایی نمی خوایم بریم، ما

همین جا هستیم.

- فرزانه:** خب من ميرم يه وقت ديگه ميام.
شمسی: (قاطع. با دستپاچگی تمام) نرين... (داد می زند)
(همه بر می گردند و با تعجب به شمسی خانم خیره می شوند)
- مسعود:** (خونسردتر از ديگران) شما اگه امري دارين به من
بگين، خانم ها می خوان تشریف ببرن برای آقا
رضاشون خواستگاری.
فرزانه: وای چه خوب. خواستگاری کی انشالله؟!
مسعود: (قاطع) شما
(فرزانه يهو جا خورده و بهت زده. ديگران هاج و واج)

صحنه ۱۱

(همان اطاق پیشین بازی، با تغییراتی اندک که به ضرورت چیدمان می شود. انصاری، فرّخ، پروانه و فرزانه همه هستند. نقشه ی کلان مشهد روی میز پهن شده، فرّخ موقعیت جغرافیایی خانه ی شمسی خانم در کوچه ی ملک را به آقای انصاری توضیح می دهد. پروانه گوشه ای ایستاده نظارت می کند. فرزانه اما گوشه ای با گوشی همراهش به ظاهر مطلبی را تایپ می کند. همین هنگام شمسی خانم، مسعود دامادش، سیما همسر مسعود و رضا پسر شمسی خانم هر کدام با شاخه ی گل وارد می شوند. پروانه بلافاصله به استقبال شمسی خانم و همراهانشان می رود. خوش و بش و دیده بوسی. پروانه به فرزانه نزدیک می شود. دیگران در محور میز سرگرم گفت و شنودند. سیما همچنان مشغول تصویر برداری است.)

پروانه:

(حسرتزده) یک ساله شاهد یه همچین جمع با صفا
 نبودم!! ترکیب دو نسل در کنار هم. (مکث) یک رشته
 اُفت و توسل قلبی اونارو به هم نزدیک کرده (مکث)
 ببین شمسی خانم با چه توش و تلاشی سعی می
 کنه، مجلسو مدیریت کنه!!! (مکث) لپای گل انداخته
 ی این زن از نجابت برق می زنه!!! (مکث) سیما جانم
 که یه لحظه آروم و قرار نداره!! (مکث) یه کله دستش
 رو فلاش گوشی شه!!

فرزانه:

دومادشون ظاهراً شهرداری چیه!!

پروانه:

مرد متینیه. از اون دومادای حراف و زبل نیست!!

(مکث) اما گاهی سکوتش معناداره!!!

فرزانه:

ندیدم در خصوص فروش ملک دخالت کنه!!

پروانه:

اتفاقاً پرونده ی هویت ملکو دومادشون پی گیری کرد.

فرزانه:

آقا رضام انگار آلوچه تو دهنش خیس کردند!! گپی؟!

گفتی؟! (مکث) تعجب می کنم چرا رشته ی حقوقو

انتخاب کرده!! یه وکیل متبحر در درجه ی اوّل

سلاحش کلامشه!

پروانه:

آخ که شوهرک من. از همون اوّل این مرد ساده پوش

و ساده زیست بوده (مکث) من همیشه عاشق مرام

ساده پوشی اش بودم.

فرزانه:

(هیجان زده) و... اما آقا جون. ماشاالله، هزار ماشاالله،

بزنم به تخته با این سن و سال هنوز از تک و تا

نیفتاده!! هنوز سرزنده و شادابه!!!

انصاری: (ندا می دهد) پروانه جانم، دختر. مهمان دارید عزیز

من. (مکث) اون خلوت دو تای مادر دختری رو یه

لحظه گل بگیرد. این جا همه از فرط هیجان گر

گرفتن. یحتمل دارن بخار میشن.

(با صدای بلند) اومدم آقا جون.

پروانه:

بیا، زودتر بیا. امروز یه عالمه کار سرمون ریخته!!!

انصاری:

زودتر جمع شیم. تکلیف دوتا نقشه رو که روی میزه

روشن کنیم. (مکث) یه نقشه واسه ی ساخت و ساز

(با طعنه) یک نقشه ام واسه ی ساخت و پاخت (خنده)

ی جمع) ما باید هرچه سریعتر برگردیم تهرون.

مقدمات مالی اولین کلنگ زوار کده ی مشهدو بزنیم.

(شوقمندانه) چه تقارنی!! کلنگ بنای زوار کده ی

محبان الرضا (ع) به همراه کلنگ زندگی آقا رضامون.

(مکث) به این تقارنم میشه گفت معجزه.

فرّخ: شب که به زیارت رفتیم. پی نگاهم میون امواج متلاطم

آینه های تو به توی شبستان های آینه پوش و منور

بودم. حس کردم که در میان اقیانوس نور دارم شنا

می کنم.

(تصویر شعاع نورها به همراه صدای ضربه ی ساعت صحن. دیگران

به جمع فرزانه و پروانه می بندند.)

انصاری: جمع شید.

- سیما:** جمع شید واسه ی یه عکس یادگاری (مکث) رضا تو چرا رفتی پشت سر بقیه گم شدی؟! بیا تو قاب عکس پسر خوب.
- انصاری:** دومادمون یه قدری مأخوذ به حیاس!!!
- فرّخ:** (جایش را به رضا می دهد) شما بیا جای من وایستا.
- رضا:** (به فرّخ) آقا شما راحت باشین (به سیما کمی عصبی) سیما جان بسّه دیگه.
- سیما:** (به همسرش مسعود) آقا مسعود یه شاخ گل فوری بده دست داداش رضام. (مسعود یه شاخه گل به رضا می دهد) مامان کجایی؟! چرا تو قاب من نیستی؟! (از انتها با جعبه ی شیرینی به جمع می پیوندد)
- شمسی:** (ذوق زده دستش را بالا می برد) اوادم مامان. (مکث) الان تو قابتم؟!
- سیما:** آقای انصاری لطف می کنید...
- شمسی:** اگه آقای انصاری جاشونو...
- انصاری:** بیائید خانم. تعارف نکنید. (جایش را به شمسی خانم می دهد)
- شمسی:** (به انصاری) ببخشید حاج آقا. از قدیم گفتن تکیه بر جای بزرگان نتوان زد به گزاف
- انصاری:** (شعار می دهد) ماشاالله!! ماشاالله به شمسی خانم!!
- ماشالله به این همه هوش و ذکاوت!! (مکث) ماشالله به این همه جدیّت!! آقا پای عشق مادر به فرزند که به

میون میاد. دنیا رنگ دیگه ای به خودش می گیره!!
 (مکث) شمسی خانم چنان با درایت خونواده ی دوماد
 منو سر این جریان بگیر و بده دورمون زد که تا ما یه
 هفته دور خودمون گیج می زنیم!!

(خنده ی جمع)

آقای انصاری من درایتم کجا بود؟! همه ی اتفاقات این
 چندروزه از همون روز اول به برکت لطف آقای
 بزرگوارمون بوده.

شمسی:

البتن.

انصاری:

(به فرّخ) شما نکته ای باقی مونده که مایلید بگید؟!
 من کلاً زندگی مو به کف با کفایت آقای انصاری
 سپردم (مکث) بیست و پنج سالم بود که پدر شما
 دست من یه بچه شهرستونی رو تو اقیانوس پر تلاطم
 تهرون گرفت که تو دهن نهنگ ها خورده نشم!! در
 سایه ی امن پدر شما قد کشیدم. پر و بالی باز کردم.
 شاخ و برگی دادم!! بعد سی و پنج سال هنوزم اختیارم
 دست پدر شماس، اگه تریلیاردم بشم، یا سرم به طاق
 فلک بخوره، دستمو از دست پدر شما رها نمی کنم.
 (مکث) کی تهرون اوشان فشم اون مسجد بالا بلندو
 ساخت و منو گذاشت مسئول رتق و فتق امور تا توی
 اون غربت افتخار نوکری امام رضا (ع) رو داشته باشم؟!
 (مکث) دست دخترشو مفت و مجانی گذاشت تو
 دست من. تا سقف و سایه داشته باشم?!!

پروانه:

فرّخ:

(پروانه بغض می کند)

انصاری:

(به فرخ) در قبال این همه لطف و معرفت، فقط میگم خداروشکر. (به پروانه) این دیگه از اون دختراس، نظیر یک قطعه جواهر مدام در زندگی من درخشیده. (مکث) اشکت پاک کن. حرفتو بزنی!! تو مدیر یک دفتر تجاری گردن کلفت تو تهرونی. (مکث) ما هر جا کم میاریم به حساب بانکی تو دستبرد می زنیم.

من این روزا نمی دونم. خوابم؟! بیدارم؟!

بیداری عزیز من.

پروانه:

انصاری:

تو این هشت روزی که اومدیم مشهد و پای سفره ی با برکت آقا، آخه پی در پی اتفاقاتی افتاده که یه وقتی رویاهای دختر شما بوده!!

پروانه:

انصاری:

اینا همه نتیجه ی یه قلب پاکه. (مکث) قلبتو صاف کن. برو محضر آقا دست خالی بر نمی گردی. تجربه کردیم!! (مکث) در سالهای گذشته، نهال زندگی مو این جا کاشتم، تو این شهر، حالا این نهال یه درخت تناوری شده، به برگ و بارم خواهد نشست. (مکث) ما بر می گردیم تهرون. اما وجودمونو این جا به امانت میذاریم. تا دوباره برگردیم مشهد و کلنگ زوار کده رو می زنیم. (ناگهان به سمت شمسای خانم بر می گردد) شمسای خانم ما مطیع دست و پا بسته ایم. امر بفرمائید، قدمی باقی مونده که ما بر نداشتیم؟!

(قاطع) بله

شمسای:

- انصاری:** (ذوق زده) جبروت شما شمسی خانم منو کشته می‌خندد) امر کنید. قدمو بگید؟! از همین جا تا بالا سر حضرت یک نفس راهه.
- شمسی:** شما تا امروز منو و خونواده دوماد منو خلع سلاح نکنی
- انصاری:** کوتاه نمیای؟! خب، این جا مقدمتاً حرفی؟! حدیثی؟! قولی، قراری؟! قول و قرار و حدیثو میذاریم پای سفره و در محضر آقا.
- شمسی:** (به مسعود) شمام که جناب مسعود خان، کپسول سکوتو انداختین بالا؟! در نظام خانوادگی ما جناب انصاری، حرف اول و آخر، در اراده ی شمسی خانمه.
- انصاری:** ما بر سر جریان زوار کده خیلی به شما احتیاج داریم.
- مسعود:** ما کت و کول بسته در خدمتیم آقا.
- انصاری:** خدا حفظت کنه. آقا مسعود (با خوش طبعی) این همسرتو بفرست بره تهرون، فیلمساز شه. ما سینمامون فیلمساز زن در مزیقه ایم!! (مکت) ماشالله خیال می کنم تو این دو سه ساعتی که ما دور همیم، سه چهار هزار قطعه عکس رو زده تو گوشش!!
- سیما:** خب حالا، جمع شید، یه عکس سلفی خونوادگی.
- (همه برای یه عکس سلفی خانوادگی، فیکس. عکس روی پرده ی سفید تکرار می شود. تصویر فلاش های بسیار.)

تمام